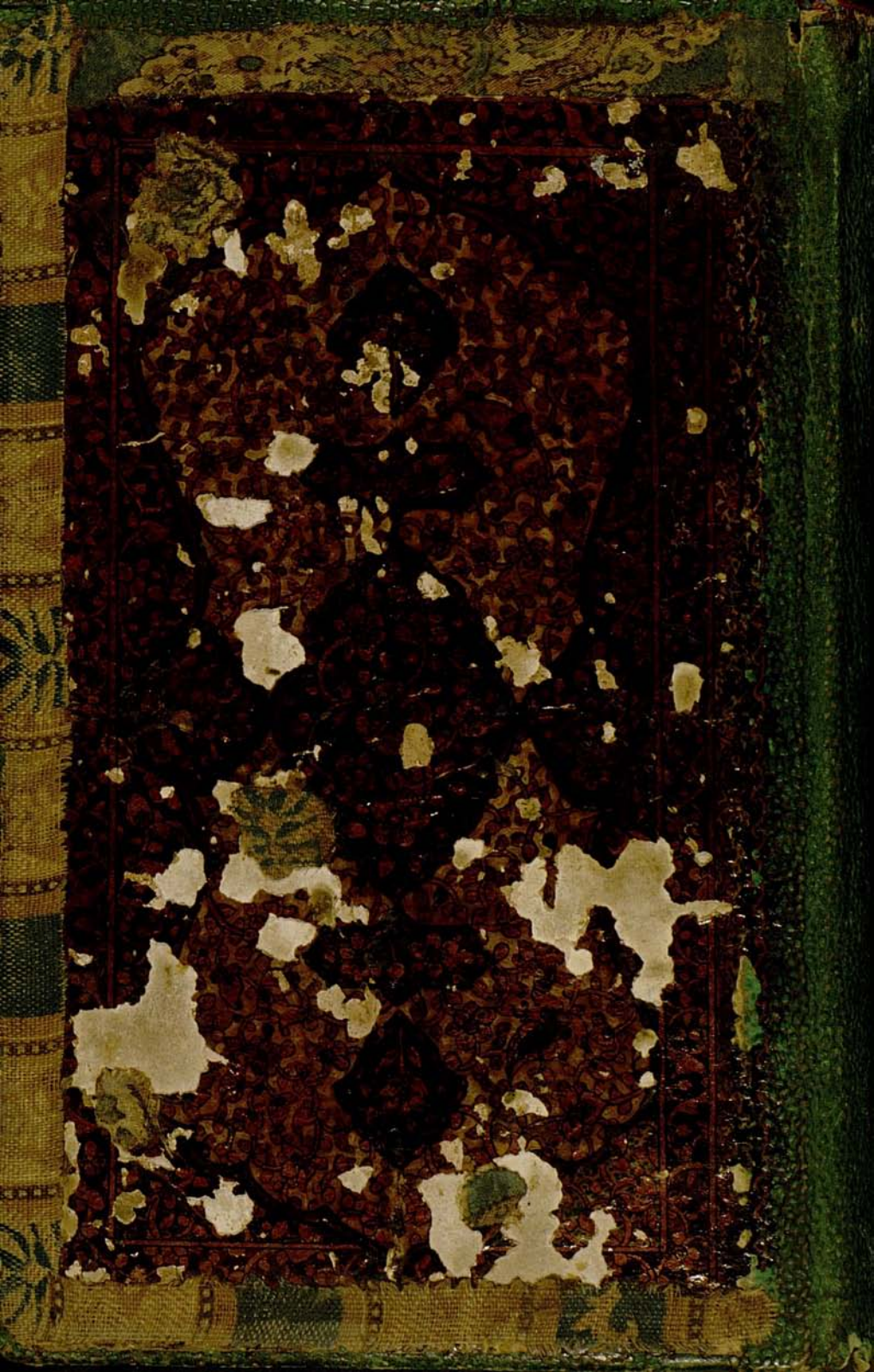


МГИМО



N: 2906.x

بنام خداوند جان آفرین
یکم سخن هر زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش پوشش پذیر

عزیزی که سر بر درش سر نهاد
هر آن در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

بگردن کشان بر کشد بهر او
ز غدر آورانش برآند بجور

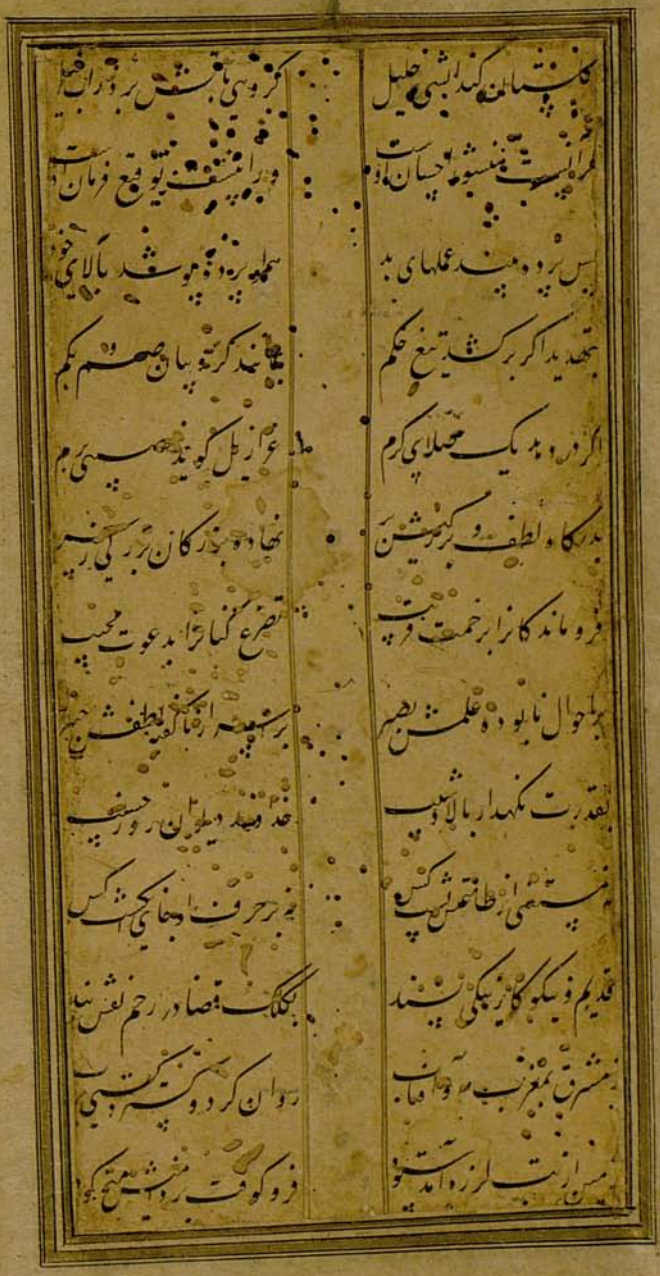
گر خشم گیرد بگیرد ز راست
چو بازآمدی جا بسی او نخواست

وگر زین جا بجا نباشد کار
نوازش ندارد خداوند کار

دو گوش کی قطره دارد مجرم
گر نبود پرده پوشد کرم

بگیر دست بیچارگی تا شفیق
بفرسنگ گیرد ز تو قیر ریق





ملحمی

یکیمی که هفتم فلک مور اوست ... همه نور تابنده پرتو اوست

یکیمی که ناکرده قدر آن درست ... کتب خانه چند ملک بشست

بگوشش برانیست تمییز هیچ ... بمغز میان و بتبریز و دیه

بجو صیتش در افواه عالم فتاد ... ز نزل در آید بکاخ پری

بلا قامیت لات بشکست خورد ... بهوا ز دین آت غزی بجست

بهشتی برنشست از فلک در گذشت ... بتمکین و جاه از ملک برگذشت

بیاراست دولت غزی را و کرد ... که تو زینت و اکمل فسوخ کرد

بیفشان کرم در تنه قربت ... که در پند بره جز نیل نیست

بده کف بیالا ربیت الحرام ... که ای حامل وحی بر حق سلام

بود مرد دوستی مخلص یا ... غمانم ز صحبت جوانان فنی

بجهانم فرا ز مجالم نماند ... بماندم که میزم بسالم نماند

اگر یک سر موی بر تن مرا ... فروغ تجلی بسوزد برم

نماند بعصیان کسی در گرو ... که دارد خدا بسندی نیکرو

یوسف از عشق تو مست کند
طلبکار عهد الستت کند

سیاهی طلعت روند انجا بری
وز انجا سلامی محبت پری

بدو و یقین پرده های خیال
نماند شرار دو الا جلال

ذکر مکب علی را پویت
غنائش بکیر و یکیر که پیت

در این بحر جز مرد ره بر نیست
کم آن شد که دنبال ای نیست

کسانی که از راه برگشته اند
بر فتند بسیار و کم گشته اند

خلاف همه سیر کعبه رو کنند
که هر گز بمنزل نخواهد رسید

مثال اینست سعدی که راه صفا
تو ان یافت جز در پی مصطفی

کریم السجایا جمیل الشیم
شفیع الوری خواجه بعث و نشر

امام رسل پیشوای سبل
امین خدا مهبط جبرئیل

تمام الهدی صدر دیوان حشر

چو جون بر آرد مهمات پس ۰ که تواند از خود برآید پس

بر اشفت کای پای بند ضلال ۰ بباطل ز پیشم مت چند سال

مهی که در پیش دارم برآر ۰ وگرنه بخواهم ز پیروردگار

شنو از زبت آلود دیو خیال ۰ که کامش برآورد یزدان پاک

حقیقت شناسی دین خیر شد ۰ که پیر وقت صافی ذرتو پیر شد

به پیر گشته دو آن آذرست ۰ هنوزش سر از خم میخانه مست

دل از کفر و پیشه از خباثت بشست ۰ خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر در این مشکلش ۰ که ناگه ز غیب آمد اندر دلش

پیش تنیم بر صاحب عقول ۰ بسی گفت و قولش نیامد قبول

دو کرپار سالیست وگربت پرست ۰ که عاجز تر از ضعیم هرگز که هست

ز راز در که ماشد نیرزد ۰ پس انگه چه فرق از ضعیم باشد

دل امد ضعیم باندای دوست ۰ که عاجز تر از ضعیم هرگز که هست

محالست گوید سخن در نهفت ۰ که ما را مدت نیست حاجت بهی

خدایا مقصد بگذار آیدم | همی پرست و امید وار آیدم

حکایت

شنیدم که پرستنده تاب تنید | بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یارب بفردوس اعلی رم
مغان گرسپان گرفتند پیش | یکی مسجدی غافل و کفر دین
تعجب این سخن هر و بکر بست | یکی پیرم بدار از من ای خواجه دست
بجز داری از لطف پروردگار | که باشد کف کاری امیدوار
زمی نگویم که عذرم پذیر | و توبه بازپیرت و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم | که خواهم ز پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری ز آرد در پای | چو دستش بگیرد بخیر و ز جای
من آنم ز پای خود افتاده پیر | خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم برزگی و جاهم بخش | فرومانده گی و گناهم ببخش
اگر پاری اندک ز لل دادم | بنا بخردی عفو کن

چه نعمت است که گویم ترا چگونه سپاس
تو بود ملکت و هر روان تو باد
نخست این نبود کز پسر مزد
خرد مند عثمان شب زنده دار
خدایا بحق نبی و کلام
کز دعوتم رد نکنی و قبول
چه کم کرد از ین صدر فرخنده خو
تو با بنده مهربانی کنی
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو اصل وجود آمدی از نخست
ندانم کدامین سخن گویمت
ترا خود تو لاک تمکین بس است

چگونه سپاس تو گویم ترا
پر اصحاب و پیغمبران تو باد
عمر هر چه بر تافت دیو مرد
چهارم علی شاه دلدل سوار
که بر قول ایشان کنم خاتمه
من و بیت و دامان آل رسول
ز قدر رفیعت بدر کاه پی
مهمان دار السلامت طفیل
زمین بوس قدر تو جبریل کرد
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
مگر سر چه موجود شد فرع تست
که بالاتری از انچه من گویمت
ثنای تو طه و یس بس است

همه وصفت کنم بعد از ثنای خالقم | علیک الصلوة ای نبی والسلام



در اقصای عالم بگشتم بسی | بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه یافتم | ز هر خرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز پاکی نهاد | مدیدم رحمت بر آن خاک باد
تولای مردان این پاک بوم | بر آنکعبه شد طاعت آشام و روم
در سایع آمدم زان سمه بوستان | بتهنی پیت رفیق و پیشان
بدل گفتم از مصر قند آورم | برد و پستان از نعمانی برم
مگر کرمتی بود آزان قند نیست | بشکرخنهای شیرین تر از قند نیست
نه قندی که مردم بصورت خورند | که ارباب معنی بکاعد برند
چو این کاخ دولت بپرداختم | بپرداختم از ربقیت پساختم
کتاب عدیلست و بدیع و رای | نگهبانی خلق و ترتیس جای

دوم باب احسان نهادم آسان — که سر دم کند فضل حق را نشان

سیوم باب عشقت و مستی و شور — به عشقی که بندد بزرگان بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم صبر و طاعت گزین

هفتم در راز عالم حرمت — بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و پیل سپید — بتاریخ فرخ میان دو عید

ز شصد فزون بود و نیجاه و پنج — که پر در شد این نامه پر از گنج

مناند بهیچت نامه امین کو مرم — مشو از خجالت سر اندر برم

که در بحر تو صد چو من گوهریست — درخت بلندیست در باغ و بست

الا ای هنرمند فرخنده خوی — هنرمند نشیند ام عیب جوی

فلاکر خریدیست و گر پرنیان — بنا چار جستوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیایی بچشم — گرم کار فرمایی و جستوم بپوش

بیارم بپایه فضل خویش — بدزدیده او رده ام پیش تو

شنیدم که در روز امید بیم — بدانرا بنیکان نخواهد گریم

تو نیز ار بدی پیش نیم درخن — بخلق جهان آفرین کار کن

چو مهتی پسندید آید ازو — بمردی که در پیش آرد تعب مدار

بسا ماکه در پارس انشای من — چو مشکست بی قیمت اندر خجند

چو با مکتب دهل سولم از دور بود — بغیب اندرم عیب پیشور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی چو بلغل بهندوستان

چو خواهی بشیرینی اندر دو دست — چو باران کنی پیشه با اهل دوست

ستایش پادشاه مرحوم ابابکر بن سعد زنگی

مرا طبع زین گونه خواهان نبود — پیرامدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان — بگردد بازگویند صاحبدلان

بسعدی گرایی بلاغت ببود — در ایام بوبکر بن سعد بود

بپرداز کردار و رشن بنازم جهان — بسیند بدوران نوشیروان

ز ان پیشتر که حق ما نیکا مسروق است — کز پیشت ضعیفان بجا پیش و قست

چندان بسایه تو فرو عالمی — کز نوالی نمید بشد بر نشستمی

نیمه وقت مردم ز جور زمان — بنالند از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار — مذاق دستگایت پرس از روزگار

بعهد تو می پیشم آرام خلق — مذانم پس از تو سرانجام خلق

بیم از نجست فرخنده فرجام تست — که تاریخ مسعدی در ایام تست

گه تا بر فلک باد و خورشید هست — درین دیر بر تو ذکر جاوید هست

خوک از کمونامی امد و خشد — بزیر پشتبان سر بر آسمان خشد

تو نیز تا پادشاهی خویش — بسنگ بردی از زبا دشمنان میش

بگند بد بیوا رو بهن چاو نیک — بگرد از جهان را دیا جوج بگ

خواپیلو ا جوج کنجد از زیست — ز روبهن خود بوار اسکندرست

زبان ناوری کند بر عدل او داد — شکایت نگوید ز بانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود — بهشت ظهرست از او جاودان

جهان بنیان و چندین آسمان بر آب بگذارد
نیاید چو بگیرد تعبه مار غنه

گر از منت نیاید کس پسی و پیدا و
مدار و جز این کشور آرامگاه

بپرسم پیر قیصر را آن تاج مهان
بدوران عدلش نبازای جهان

فطوبی لباب کیت العشق
حوالیه من کل فج عمیق

بزیدم چنین پاسخ کنج و پیر
که وقف است بر طفل و بر نا و پیر

نیاید برش در زمان زمانی
که نبخشاید بر خلق بش مر بیمی

طبکار خیر است و امید وار
خدایا امیدی که دارد برآر

گله کو بشد بر نشیبان بچند
منوز از تواضع سرش بر زمین

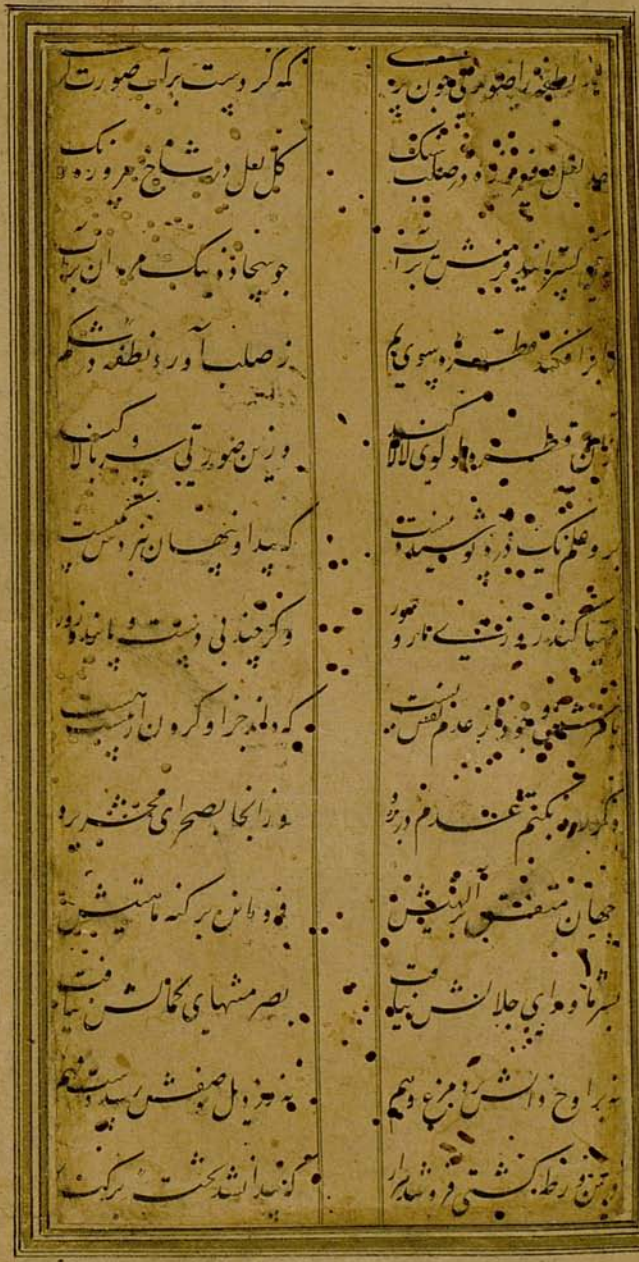
گر زیر دستی بیفتد بپای
زبر دست افتاده مردست خدای

بزرگی جمیلش نهان میرود
که صیت کرم در جهان میرود

که چون این جزو مسدفرخ نهاد
مدار و جهان تا جهان پست باد

نیم بنده را یام او بر جزا
که نالد زبیداد او پیش خدا

همایون رسم آمین و یکتن مزید
فریدون بان شکوه این ام مزید



چه شبها بشستم درین غم بخون
که دهشت گرفتست بیمم کنون

محیطست پیش علم بلکه بر بسیط
میانش تهی پر ز موجی مگر دد محیط

نه از آگهی گنج دانش رسد
نه فکرت بغور رضا تش رسد

توان بلاغت بسحبان رسید
نه در نکته نحوی سیبویه دید

ز خاصان این بن فرش را زند
بلا حول از یک فرومانند

ز هر جای مرکب توان تاختن
که جا ها پسر باید انداختن

و گر پیلکی محرم راز گشت
به بندد بر و یی در باز گشت

یکی را در این بزم ساغر دهند
که داد وی بهر سو همی در دهند

یکی بار زاید دیگر دو برد و خست است
یکی تا بتامل و پر صوخت است

بگفتند سحری کنج قارون ببرد
و نکه بود در دیار نیران نهفت

بترسید خرمند از رنج دون
که بندد کس بر دهیت کشتی برون

اگر طالبی کین معین ملی کنی
بخیبت امید باز آمدن نی کنی

تامل در آئینه دل کنی
صفای بتدریج حاصل کنی

برفت از جهان پیر زالی بدیر
بجوین تو حلف نام مدوزاد

بعجب نیست این نجم از آن اصل پاک
که جانش را و نسبت خیمش مخاک

بجایا برایان تربت نامدار
بفضلت که بازخلق رحمت غاز

گر فرسعد زینگ مثل مانده باد
فلک بسیار و سعد بوبکر باد

در مدح اتابک محمد بن سعد اسماء الله برکاته

بتابک محمد شه پیشخت
خداوند تاج و خداوند تخت

جوانی جوان بخت و روشن ضمیر
بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدست کرم آب دریا ببرد
برفعت محل ثریا ببرد

بدانش بزرگ و بهمت بلند
ببازو دلیر و بدل هوشمند

همی دولت او در روزگار
که پوریی چنین بر و رد کنار

صدف را که نبود ز در و گهر
نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یک دانه
که پیرایه سلطنت خانه

NUMCCCP

بزرگی منم او صفات شاه جهان
بگنجد دریغی تنگ میدان کسی

بگیرد فتیله دیگر املاکش
گران همیله را سعدی شناسی

بفرزند ماند ام لشکر چندین کرم
همان که دست دعا کیستر هم

جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اختر دولت افروختت
ز فال همایون همت پیوخت

خم از گردنش زیر بار مباد
ورندیشه بر دل غبار مباد

گر بر خاطر ما دشمنان پریشان عمی
پریشان کند خاطر عاطفی

دل کشور تخت جمع معمور باد
ز ملکت تراکند کی دور باد

بشب باد همسایه جان بین در دست
بداندیش دل جوید پیوست

درونت تبا بید حق شاد باد
دل دین و اقبالت آباد باد

جهان آفرین تو رحمت کناد
دگر سر چه گویم همانست باد

همیشه پس از کرد کار مجید
که توفیق خیرت بود بر مزید

بگیرد جهانی بروی تو شاد
جهانی که شاد اند بروی تو باد

زنی چشم دولت بروی تو باز
سپهر شهریاران کند ترا ناز

بمهد اندر ایزد بلطف خویش
پذیرد ز آسیب چشم بدش

خدایا دو عالم بخلق تو نیست
بتوفیق طاعت گرامی کنش

مبادش در انصاف و تقوی مدار
مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمنان پیرامنش مباد
وز اندیشه بر دل کژندش مباد

بهشتی درخت آورد جوی تو بار
پسر نام جوی پدر نام دار

از آن خاندان جز نکوکار مان
که باشد بد گوی این خاندان

زنی دولتش همچو خود جاودان
ز نیکی ملک و دولت که مانند یاد

بمهد اندر ایزد نگهدار تست
چه خدمت گذارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست
که آسایش خلق در ظل اوست

پسی بر پسر خلق تا فرخ و فر
بتوفیق طاعت دلش رهنمای

برومندی از بخت او بر مبر
پرستش بسر و ز پرستش ثمر مجو

بزاد تکلف مرو پیش یار
گر صدق داری بیار و بیار

تو منزل شناسی و شه راه رو | تو گوی و خم چوگان چه داند دگر

باب اول در عدل و انصاف جهانداری

چه حاجت که نه گرد خیمه زمان | نهی زیر پای قدم بر نشان اسپهلان

نگویی که بنیاد بر افلاک نه | بگویی همه خلق بر خاک نه

بطاعت نهد روی بر آستان | که آفریدت سجده و نیاز آستان

اگر بندگی پیش یزدان نه | کلاه خداوندی از سر منه

چو طاعت کنی تاج شاهی بپوش | چو در پیش و مفلس و آخر مکوش

بدرگاه فرمان ده ذوالجلال | چو در پیش خدمت نه تنگ و نه بال

گر از بندگان را تو نگر تو پیش | توانایی و در ویش پرور تو پیش

بکشور گشایم فرمان دهم | بیک آزگدایان این ره کهم

همه بر خیر دار دست کرم | بگیر دست لطفت بود یار من

خدایا تو بر کار خیرم مدار | وگرنه نیاید ز من هیچ کار

تویی خیر و نیکی دهم دست پیش | وگرنه چه خیزد ز آید ز من کیش

دعا کن بشب چون کنی ایمن بستر — اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته کردن کشیمان بردرت — تو بر آستان عبادت بسیرت

دهی بندگانرا خداوندگار — خداوند را بندگی حق گذار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحب دلی بر پلنگی نشست — همی راند بر هوا ماری بدست

بگفتش ای مرد راه خدای — بدین کج رشتی مرا ده نمای

چو کردی که در بند و رامش توشد — بکنج سعادت بنامش توشد

بگفت او پلنگم زبونست و مار — وگر میل کردی بکی شیخ مدار

تو تسلیم کردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود

گر این سرد و زن پادشاهی دهد — در اقلیم و ملکش بهایی دهد

که بخشایش آرد بر امید دار — بامید بخشایشش کرد کار

گزندگیانش نیایند پسند — که ترسند که ملکش در آید گزند

محالیست جون زیست دارد — که در پیست دشمن گذارد ترا

زبانست وزر دیی ازو در امان — نه کام کامی که خوانی بیاب

نصیحت کسی سود مند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کیسری مر هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش — ز فریاد پیشش دلریش باش

فغانست اندر دیار تو کس — جوابش بتلخی مگردان و بس

نباید مر ویرا دل از جای شد — شبان خفته و گرگ در گوسپند

برو باش درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاج دار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

نکن تا توانی دل خلق ریش — وگرمی کنی میوه مکنی خویش

اگر جاده بایدت مستقیم — رو پار سایان امید سپیم

بوگر در پیش تخت و بی ایمنی است ... وان کشور آسوده کی بومنی است

اگر پای بندی ز رعایش گیر ... وگر یک سواری ره خویش گیر

فرستی دران شهر و کشور گواه ... که دل شاد و غمگین رعیت ز شاه

ز پرستندگان او لاور مرس ... ازان کو ترسد زداور برس

دگر گوش با و پند بخواب ... که دارد دل اهل کشور خراب

خراجی بدانی مه آید بزور ... رسید این سخن پیش دین را بغور

رعیت نشاید به بند اندکیست ... که مر پادشا را نیاسودنست

مزارعات و مقدار کن از بهر خویش ... که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی ... که نیکوی دین با تو باشد بسی

پند دادن پرویز مر شیرویه را

شنیدم که خسرو بشبرویه گفت ... دران دم که بیهوش زو بخفت

بدین پاس هرگز چه منت کنی ... نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نه بینی ز عدل و رای ... که مردم ز دولت نه بیند بپای

بسی برنیاید که بنیاد خود
بکند اگنت بنهاد و بنیاد بد

خراب کند مرد شمشیرزن
نه چندانکه دود دل پیرزن

چرا آن کند پیره زنی بر فروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهتر دزد تر افاق نیست
که در ملک رانی با نصاف نیست

نبوجت بپیچد زبیم عقاب
ترحم فرستد بر رعیت شباب

بد و نیک مردم چو می بگذرد
همان به که نامش به نیکی برد

خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک است و بنیاد کار

بداند بیش تا چه خواهد بکند
که نفع تو جوید ده آزار خلق

رعایت بهست کز پاسبانی خطاست
که از دست او سیصد بیچاره خاست

نکو کار هرگز نه پیچد بدی
جو بد پروری چشم خان خود مدی

جزای بدی را بمالش مکن
که بخشش بر آورد با مرد زن

مکن صبر بر جاهم ظلم دوست
که از فرهی ایزدش کند پوست

پسر گرگ باید زاول درید | نه چون گوسپندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر | چو گرد خس گرفتند و زان تیر
چو مردانه یکبار آید ز پای | چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه چو بازار کار نخست | در چیزبر شهر و لشکر بست
نه انبوه کز عاقلان کم روند | چو آوازه در سیم بد بشنوند
بگو تا بدیبت بنامم یکی | بگوید ابر بازارگان دیگری
تبه کرد و بدنام مملکت عنصر است | کزو خاطر آزرده گردد عزب
غریبت آشنا باشد و سلاح دوست | که بیگانه چون سلاب نامش ملوست
نگوید ز ضعف مسافر عزیز | وز آسیب شان بگذرد چند باش نیز
رسگانه پرهیز کز دشمنان | که دشمن توان بود در روی دوست
چو خواهد گزاریت کردن کهن | که سر کژ نیاید ز پیروده غار
قلم بر زبان خود بیفشرای قدر | حق سایطلبیش فرامش مکن

گر او را بر مرم دست خدمت ست | ترا بر گردم همچنان دست ست

بسیار در نواختن خدمتکاران پسند

شنیدم که شاپور دم در کشید | چو خورشید بر پیش تخم در کشید
چو جانش شد از زندگی ناامید | نوشت این حکایت بر دیبا سپید
چو بذل تو کردم جوانی خویش | بهنگام پیری مرا نیم ریش
عجوزی که بر فرشه باشد پرش | میارای و پیرانه کن از کشورش
وگر پارسی بانگش زاد و بوم | بصفعش بفرست و بیغلاب روم
تو گر خشم بر وی نگیری رواست | که خود خوی بد شیمتش در قفاست
ستم آنجا امانش بن ناچخاست | نشاید بلا بر سپرکن کجاست
گر گویند بر گشته بادان زمین | گر و مردم آید پیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم نشناس | که منعم ندارد ز سیلط سپاس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش | از و چه زیاید و گر جز خروش

چو مشرف ذو دهشت از امانت گذاشت — نباید برو ناظری برگماشت

ورا و نیز در پناخت خاطرش — ز مشرف عمل بر کشش ناظرش

غذا ترس باید امانت گزار — امین گر تو ترسد امینش مدار

میسر باید از او راندنش ناک — نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بفرمان و بسیار و فارغ نشین — که از صد یکی را نیابی امین

و هم حبس و ریسه را هم قلم — بنا باید فرستاد یکجا بهم

چو دانی که هم دست کردند یار — یکی در دو باشد یکی پرده دار

یکی را که معزول کردی ز جاه — چو بندی بر آید بخشش گناه

برآور دن کام امید وار — به از بند بندی نگشتن نزار

نویسنده را کز پسوند عمل — بیفتد بنزد طناب امل

بسر باران خاکم و آذر — پدر وار خشم آور و بر پسر

کهش میزند تا شود در ناک — کهی میگذاشش ز دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — و گر خشم گیری شوند اشتور

دشمنی ورزی بهم در بهست — جورگ زن که جراح و مرهم است

جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش — جو خیر تو باشد تو رحلت مباش

بیاید کسی اندر جهان کو نماند — مگر آنک نامش بنکوئی بماند

هر آنکو نماند از پس ش ایدگار — درخت وجودش نیاورد بار

جوانی که نامت بود جاودان — مکن نام نیکی بزرگان نهان

مرو آنک ناید پس از روی بجای — بل و مسجد و خانه مهمان سپرای

همین بیت خوانی پس از عهد تو — که دیدی تو در عهد شاهان پیش

همین گام نازد طرب داشتند — بآخر بر فتند و بگذاشتند

نکی نام نیکو بهر دو جهان — یکی رسم بماند از و جاودان

بسمع رضا مشنو اندر کسی — وگر گفته آمد بعورش برس

کسی کار خود در نهان هم بنه — جو زنهار خواهند زنهار نه

گر آید بکف کار اندر پناه — نه شرط است کشتن بر بی گناه

جو با وی بکوشند نشنید پند — بن کوشکش بر بکندن دهند

هر که پند و نیش نشاید بکار — درختی چنین بار آرد ببار

چو خشم آیدت بر گناه کسی — تامل کنش در عقوبت بسی

که پیهال است پای لغل مذبحسان پخت — سنگ پخته نشاید دگر پاره ساخت

حکایت در قدر برمادشاهان و تاخیر در سیاست

زر در لیب عمان برآمد کسی — سفر کرده تا مون دریا پسی

عرب دیده و پرک ناچیک روم — ز هر جنس در نفس باش علوم

بجهان تن دانش آموخت — سفر کرده و صحبت آموخت

بکمال قوی چون شنا ور درست — ولیکن فرو مانده بی برگ و سخت

دو صد در قعه بالا همی دوخت — مجراق او در میان پیوخت

بشهری در آمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکو نامی آذین داشت — سپهر عجز دریای در پیش داشت

بشیشد خدمت گزاران سیاه — سپهر و تن بجمله شش از کرده راه

بهر پیشه استاد مکنت سپرده — نشایش و پشت گمان بر سپرده

درآمد بر ایوان شاه نیشی — که بخشت جوان با بود و دولت قوی

ملک باز پرسید ازان نکنام — بلفظی که شد موم پیشش رخام

بزرگی و دانش ز گفتار چیست — طعامش چو خورشید در پیش چیست

از و باز پرسید کای باخرد — چه دیدی درین ملکم از نیک و بد

چه دیدی درین کشور از خوب و زشت — بگوای کمنو نام نیکو سرشت

بگفت ای خداوند رویی زمین — خداییت میبین باد و رسمت قرین

ز قحط درین مملکت مژه آبله — گر آسیب آنرا ندیدم نه

پیمبر گفت دشمن بدانست دوست — هر آنکس که عیبت نگوید خوش است

ملک را بسین ملک پرآبس — که رنجیده نگرود و باز آرس

بسی گفت دانا و کوته سخن — بلفظی که آیینه بین برفشاند

پسند آمدش چون چنین کشاورز — بنزدیک خود خواندش و گرامی کرد

ز دانش او و کوته سخن قدوم — پرسیدش از کوه و هر بوم و بوم

بگفت آنچه پرسید از شهر و دشت — بقربت ز دیگر کسان برگذشت

ملک یا دیو چون پیش آیدش گفت کو — که دست و زهرت بسیارد بدو

ولیکن تا بتدبیر نیچ با انجمن — بپرسی نخندد بر رای من

بعقلش باید نخست آزمود — بعدهر پایگاهش فرود

بود بر دل او رزم بارها — که نازموده نگشد کارها

خوناصح بفکرت نویسد سجل — نگردد ز پیمان او مضمحل

نظر کن چو سوفار داری بشست — بآنگه که بر تاب کردی رواست

چو پیش تو کیسی در صلاح آمیز — بسی فکر پاید که گردد عزیز

با نجام کاری بباید رسید — نشاید رسیدن بفریاد کسی

ز سر نوع احوال او کن گرو — خردمند پاکیزه دین بود مرد

نگوید سر خویش مگر دوستان — بپرسی نخندد مگر محرمان

بهرای از بزرگان بهش مدوز — نشاید سر از پند دستور پیچ

چنان کن سخن گر بعزت کار بست — که از امر و نهیش نیاید شکست

در بیهوده بر روی کس بر قلم — گر او بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران مست | که گر نیشی بدش بر نیامد درست
چه سودی که یک جو حیات ابد | بکارش نیاید چو گندم پلید
برد توشه آن ملک پر تو گرفت | وزیر کهن را غم نو گرفت
مذیان آن خرد مند را رهنمای | که در وی فزودن تو اند طمع
ایمن بد اندیش طشت اندوه | نشاید در و رخنه کردن ز دور
ملک را و خورشید طلعت غلام | بخدمت کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری | چو خورشید و ماه از نکو پیکری
تنیهای دانای شیرین سخن | گرفت آن مدار این سر و شمشاد بن
چو اید مذکا و صاف خلص ملوست | بطبعش هوا خواه و کشنده دوست
در و هم اثر کرد میل بشر | نیسلی که گوتاه و پیمان شکر
ز آسایش آنکه خبر داد نیست | که در روی ایشان ظفر داد نیست
چو خواهی که قدرت بماند بلند | دل زیر دستان مبر در گزند
وگر خود بنات النعش میان | خذر کن که دارد بهمت بزیان

وزیر اندرین شیوه راه برد
بگفت این حکایت بر شاه برد

که این شیوه با هم خجسته پیست
نخواهد بسیاماند این ملک راست

پیمبر گرد کان لاتو باید زرند
که پرورده ملک و دولت هنند

شنیدم که با بندگانت سرست
خیانت پسندیده شهوت پرست

بر شاه چنین خیره رو دل مباد
که بدنامی آرد بایران شاه

مکن نعمت بیهده خواهش کنم
که میهم چنین حال او خاش کنم

به پنداز شوان پنجه کفت برود
نگفتم ترا تا یقینم نبود

فرخان نزادم کسی مکوش دست
که آغوش او اندر آغوش دست

من اندر کشتم اکنون ملک راست
چو من آزمودم تو نیز آزمای

بنا خوب تر صورتی شرخ داد
که بد مرد را روز نیکی مباد

بداندیش چون بر خورد دست یافت
درون بزرگان بآتش بتافت

بخورده توان اشک افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان کرم کرد این سخن
که خونش بیامد چو مرجان بتن

کهن

17

غضب نیست دخان اویس است — ولیکن بیگمان بی بیست و پیس است

گر پرورد کشتن خ مردی بود — پشم رستم پیشه مردی بود

پلنگ از پرورد خویشتن — جو پرسی پیش دارد به ترین مردان

بغفلت نباشد پرورد نش — جو خوانی بیدادخون خورد نش

از و تا بنر نالیقیت نشد — در ایوان سلامی فرینت نشد

گون نالیقیت مکرد و گمان — بگفتار دشمن مکر ندش مخوان

ملک در دل این راز پوشیده است — که قول حکیمان نیوشیده است

یا دلیست این خ مهند زندان دار — جو پیکی نماید بر نجیر مار

نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در رای هشیار مرد

که تا که نظر در یکی بن کرد — پری چهر در زیر لب خنس کرد

دو کس را که باشد بهم جان هوش — حکایت کماند و آیسان خموش

جو دید و پدیدار کرد او بدید — نکوشی جو پوشیدنی از دجله دید

ملک را گمان بی بهبود شد — ز بیهودای دخشیکش خواب شد

هم از چشمی تو بغرور زنی بمام
بهانه تا کی کشش انی نکنام

ترا من خسرو مفید پیدا نستم
با سپر ارملکت ایمن داشتم

کاین ربه بیت زیرک و هوشمند
مذا پسندت خیره و ناپسند

چنین نفع ما بجای کوشت
گناه از من آمد خطای تو نیست

چو بیرون کنم زر و زرم بلا جم
خیانت روا دارم اندر حرم

بزاور دنیه و بسیار دان
چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک
نباید ز خشت بداندیش باک

نخاطر درم هست کنایل مدت
مذارم که گفت انچه بر من رفت

شنیدم که گفت انچه گفتم ترا
بگویند خصمان بروی اندرا

چنین گفت با من وزیر کهن
تو نیز انچه دانی بگوی و بکن

بخندید و انگشت بر لب گرفت
گر او هرچه گوید تو باید شگفت

کسی کو به پیشه بجای خوم
بگیرد زبان آورد خرد بدم

من آن ساعت اکاسبم دشمنش
که چشم و فروتر نسازد منش

جو شیطان فضیلت نخواهم بدم | نماند که دشمن شود بر دوم
مرا نا ملامت بگیرد بدوست | جو پیوند کرد مرغ من دل اوست
برانت بگویم حدیثی درست | اگر گوش هوشت بدان دل بخست

حکایت

ندانم کجا دیده ام در کتاب | که ابلیس را دید مروی بخواب
بالا صنوبر برنیت جو جو | جو خورشید بر بحر و بر می تافت نور
فرو رفت و گفت ای عجب کین توئی | فرشته نباشد چنین سیرتی
بگو کین روی داری بچین تسم | چرا در جهانی برشتی چنین
جز آتش نبودت در ایوان شان | سیه روی گردیده و صورتان
شنید این سخن لخت برگشته دید | بزاری همی گرد بانگ و عزا
که ای نیک بخت این نه کار من است | ولیکن قلم در کف دشمن است
برانداختم رخ شنان از بهشت | کنونم بکین می نگارند زشت
مرا پیچمن روی نیکست لیک | بغیرت نخواهد بداند نیک

وزیری که بجاه و حشم آراسته بود — ز فرزنش بادی بگذرش کرد نخست

اگر نخست گیرد از غم تو پشت — که پشتک ترا زودی بر سر تو نشست

ولیکن نمیدانیم از خشم شاه — ولادر بود در پی سخن چینی گناه

چو خوانم برآید در پیش از قلم — مرا حرف از همه گیران چه غم

ملک در سخن گفتن خویش باز — سپرد است فرمان همی برفشاند

که مجرم بزرگی بود رایگان — زجرمی که دارد نگیرد دبیر

رخصت تا ما نگوید نشنیده ام — نه از عز بخشم خود دیده ام

گر ایشان چنین خلق در بارگاه — همی با شدت جز در ایشان نگاه

بخندید مهتر و پیری بگفت — حق است این سخن حق نباید نهفت

درین نکته تهنیت اگر بشنوی — که عمرت فزون باد و دولت قوی

نه پیری که درویش بی دستگاه — بحسرت کند در تو نگر نگاه

بزرگان نمیافتند بجان زوند — که نامم نکوشان بعالم بزند

مرا خود بکاه جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت

زنیدار ایشان ندارم شکیب | که پیرمایه داران چنین اند دوست
مرا پیرهن چون چمن شد بکام | بلور نیم از خون بدانم بود
درین غاتیم رشت باید کفن | که مویم چو نبشت و دلم بدرن
مرا پیرهن خفتشیر نک بود | قبا در برازنانی کی نک بود
دو رشته ام در دامن دامای | چو دیواری از خشت پیمان بپای
کنون تم که مکن بوقت سخن | بپشیا دیکیک سر جو سپو رکن
درانبان بحیرت چرانگرم | که عمر بتلف کرد و یا دوام
بخوف از زمین آن رضای عزیز | بپایان نهند نا که این رویزیز
جو دانش دران در معنی بسفت | بگفتا کرین مجال کی گفت
درا کان دولت مگر کرد شاه | کرین خوتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی ساحت بود | که داند بدین شاهدی عدر جوت
بعقل از بیک گرد سپهر | بگفتار خشمش بیارد بهر
مثلی بیک دست بردن بیغ | بدان کز و پشت و دست دریغ

الصاحب

رخصاحب غرض تا سخن نشنوی — که گر کمر نبندی پشیمان شوی

مگو کوی را جاه و شرف و مال — بفرمای بد کوی را کو بمال

بتدبیر و پیوند و دانش و رش — بهر نیکی بشد نام در کوشش

جهاندار کرم پیشه با ملک راند — برفت و نکو نامی از وی بماند

چنین بود و شاها کنون بین که دین — بازوی بین کوی دولت برند

ورین پنج بنهم درین عهد کس — وگر هست بوبکر سعد است و بس

درختی تنومند بینی تو بای — که افکنده سایه بکهسار پای

بود وصف او در بهشت بیک — که بال همای افکند بر سرم

خجسته کف دولت بیحد همای — گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا بر حمت نظر کرده — گر این سایه بر خلق گسترده

دعا گوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پایند دار

صوابست پیش از کشش بند کرد — که توان بهر رشته پیوند کرد

خداوندا فرمان و اورنگ و — زغوغای قلزم مکرد دستور

کشور

سپر بر غرور از تحمل تهی — حرامش بود نام نوشین می

مکویم چو تنبک آوری با بزر — چو خشم آوری عقل بر جای نار

تحمل کند هر که عقل است پشت — بعقل که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم آگین — مدانصاف باید به تقوی و دین

مزید هنر نیست بر زیر فلک — که از وی گریزند چندین ملک

حکایت

بزرگی کم شرع آب خوردن بخطا — وگر خون بفتوی بریزی روا

الا تا نداری زکشتن تو باک — اگر شرع خفتی بدر بر هلاک

وگر دانی اندر تبار و تبش کسان — بر آسان بخشایی و راحت رسان

کنه کار مرد پرستکاره را — چه تاوان زن طفل بیچاره را

کفتار در تدبیر ملک داری و بخشودن بر ضعیفان

مثل زور مندیست لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران

گروهی در حصاری گریزند بلند — رسد کوشش پیل کنه زگزند

نظر کن در احوال فرزندان نادان — مگر کبر و نخوت کند در میان

چو بازارگان در دیارت مرد — مبادش خیانت بود پیشه برد

از آن پس که بر وی بگریند زار — بهم بازگویند خویشان تبار

که پیشین در ایام غربت مرد — متاعی گرو ماند طالم ببرد

بدیشان از آن طفلکی بی پدر — وز آه دل درد مندش حذر

پسا نام نیکو به پیچد بسال — که گمنام زشتش کند پایمال

چو فرزند بدکار ازو یاد ماند — تطاول کند بر مال عام

اتفاقی که پیر پسر را بداد — چو مال از تو ماند بر او بد مباد

مرد ان تهی دست آزاد مرد — به پهلوی مردم شکم پر نکرد

بگفتار در معنی سعف بر رعیت

شنیدم که فرمان همی داد گرد — مبادا شبی تیره و پاسبی مست

یکی گفتش ای خسرو نیک خوی — مبادا به زندان پای تو بند

که بخشایش آرد بر زیردست — جوانرا بکند و زیبا نیست

نه از بحر آن دُرِ پستانم خراج
که زیت کنم ربع دانگ خراج

که پستان زنان جلوه بر تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم پسر از دو پستان تست
ولیکن خزینه نه پستان مراست

خزان پر ز دینار بهر لشکر بود
نه از بهر عیش و تجمل و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد امید و دولا بیت نگاه

چو دشمن خزر را پسر پای بود
یکی باج دهد و یک جرامی خرد

مخالف خرش برد و پیلطان خراج
چه دولت بماند در ایران و تاج

مدت باشد برافتاده زور
برو مرغ و مورش ندانند مور

رعیت بر فت است اگر پروری
بکام دل دشمنان بر خوری

بپرس از رحیمی ز بخش و بایش کن
که نادان کند خیف بر خویشتن

کسان بر خور از مزرع خوابی و بخت
که بازیر دستان نگیرد سخت

اگر زیر دستی برآید ز پای
خدنگش ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن نه نرمی دیار
به پیکار خون از مژه‌اش مبار

بمردی

مجردی که ملک پیرهن زمین — بترزو که خونی بجلد بر زمین

حکایت

شنیدم که در شیدفرخ سرشت — پسر چشمه بالای سنگی بگشت

بهرین چشمه جوی بالبی دژم — برفتند هاشم برهم زدند

گرفتند عالم همه پای و زور — ولیکن نزدند با خود بکور

چو بر دشمنی یابی شدت دست پس — مرنجانش کو را یمین غصه پس

عدو زخم پیکر کشد پیرمنت — به از خون او کشته بر گردنت

حکایت

شنیدم که در ارمنی فرخ تبار — ز لشکر جدا ماند روزی شکار

درآمد بکی کله بانی به پیش — بدل کفت داری فرخنده کیش

مکر دشمنیت این آید بجنگ — ز دورش بدو زن بتیر خدنگ

گمان کیانیی بره پیش کرد — بیکدم وجودش عدم خویش کرد

بصحرا در از دشمنان دار باک — که در خانه باشد کل از خار پاک

برآورد جوپان زبل یک خروش — که دشمن نه‌ام در بلا گم مکوش

بگفت ای خداوند ایران و تور — که چشم بد از روزگارت دور

من آنم که پیلان شه پرورم — بخدمت برین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوسیرتی

ز آیاوری کرد فرخ پیروش — وگرنه زه آورد دیو دمکوس

گمانش مپیچ بخندید و گفت — بصحبت زمردم نشاید گفت

ز تدبیر محمود و رای نکوست — گر دشمن نداند نشسته ز پوست

خیانت بود در مهتری پیشه‌ات — که مر کهتری را بدانی که کیست

مرا بار با او حصیر منست — ز خیل و حشم کاهش و بیشی مدان

بگفت بمرآمدم پیش باز — نمیدانم از بد اندیش باز

توانم من اینجا مور بیخته — که پیشی برون آرم از صد گزه

مرا گله بانی بعلت بود — تو هم گله خویش داری بجای

خردمند بشنید این نصیحت ز مرد — نگوهیش کرد و نکوهش نکرد

بعمیرت نمیکنت در خود خلل — باید نوشت این نصیحت بدل
دران بحث و مشک از خلل غم بود — که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار در نظم پادشاهان در حق رعیت مظلوم

تو کی بشنوی ناله دادخواه — بگیوان زده کله خوابگاه
خدا جستن کاید فغانش بگوش — اگر داد خواهی برآرد خروس
که نالد ز ظلمی که در دور تست — که هر جور کو میکند جور تست
نه بیند و اعین کار دانی دهد — که دستان نادان که پیش آیدش
دلیر آنکه سر پنجه زور اوست — چو تیغ تو پشت است فرمی بکش
یکی را بچه زان کند تنگ جای — نه بر شوخت بستانی و عشوه
طمع نیست دور از حکمت بسوی — طمع پیل و مرچه خوابی بلوی

حکایت

خبر یافت کز دزد کشتی در عراق — که میگفت هستم ز نیرنطاق
تو هم بر دری هستی امیدوار — پس امید بر در نشینان برآر

نخواهی که باشد دولت در و بند
دل درویشان از او رنجه مکن

پریشانی خاطر داد خود را
برانداز از مملکت پادشاه

تو حقه خنک از حرم نم روز
عزیز از بردن کوبکر بپرهیز

پشیمانی آنگه آید که حاجت
که نتواند از پادشاه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند از ابن عبد العزیز

که بوی مشک نگذشتی بر کسی
فرو مانده در قیمتش مشتری

بشب گفتی از حرم کیی تا نروز
دری بود و در روشنایی چو روز

فضا را درآمد یکی خشک سال
که شد بدر سیمای هر دم هلال

چو درم دم آرام و قوت نیافت
خود آسوده و بود دل مردت نیافت

چو پیشش یکی زر ارکام خلق
گلیش بگذر و آب نوشین بحلق

بفرمود و بفرخ خصالان سیم
که خرم دلیش بر فقیر و یتیم

یکی تحفه نعلش بتاراج داد
بدرویش و بیکس و محتاج داد

مباد و مذر وی ملامت کنان — که دیگر بدیدت نیاید چنان
بشستم که باران خسپرت دمع — فرو میدود بدش ز غاض جمع
که زیشیت پرایه بر شهر یار — دل شهر ازا تو ای نگار
مرا شاید انگشتری پای کین — نشاید دل خلق اندو نگین
خنک آنکه آسایش مردوزن — گزیند برآسایش خویشتن
کمر و مذر غبت هنر پروران — بشادی خود از غم دیگران
اگر خویش نجنبد ملک پیر — نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنق دلمرد شبی در بیاز — بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت راست — تا تا یک ابوبکر بن سعد رست
گر از فتنه در پارس دیگر نشان — نه پندگر قامت مهوشان
بیمنج یتیم خویش اندر بلوش — که در مجلسی می پرورند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماه در بر دم در آغوش بود
من او را جوو یدم مرا خجلت — بدو گفتم ای مروت پیوست

دمی نرگس ای خواب پرستی بسوی — چو گلبن بخندد و چو بلبل بموی

چه بوی چنینی ای فرشته روزگار — بیاد می لعل نوشین بار

بگه کرد و شوریده از خواب گفت — مرا فشه خوانی و گویی مخفت

در ایام بیاطان روشن دلش — نپیند دگر فتنه نه بیدلش

حکایت آنابک مرحوم رحمة الله علیه

در افغار شاهان چنین میشنید — که جوئی بکه برنخیزد بکی

بپوزش بگرین بیاز پرسش — بپرسید بر بد بخود بیمدش

چنین گفت یکرا بصاحب دلی — که غمرم بسر رفت بیحاصلی

بخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم این گنج روزی بدست

چو می بگذرد جاه و ملک و پسر — نیرزد بجهان دولت الا بفتر

چو بشنید دانای روشن ضمیر — بتندی برآشفت کای تنگ بر

طریقت بجز خدمت خلق نیست — بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر مکتب پسلطانی خویش باش
با خلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان تهی وار
ز طامات و دعوی زبان تهی وار

قدم باید اندر طریقت نهوم
که اصلی ندارد دوم پنی قدم

بزرگان بگفتند ضعفا و اشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت پسلطان روم

شنیدم که بگرفت پسلطان روم
بر پیری مروی ز اهل علوم

که پایا تجمل ندوست دشمن نماند
خبر این قلعه از شهر ما بس نماند

بسی جهد کردم که وقت عزیز
پس از پس بود پیر دور از تمیز

کنون دشمن در کمر دست یافت
پر دست مردی و جهدم نیافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم
که از غم بفرسود و جان در تنم

بر شفقت و دانا که این ریش چیست
بریش عقل و دانش بباید گریست

بگفت ای برادر غم خویش خور
مپرداز نیک پی و از بهر پیر

ترا این قدر تا بمانی بس است
چو فردی جهان قسم و کرکس است

اگر شومندی و گر هنرمند — غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد بجهان داشتن — گرفتن بشمشیر و بلد داشتن

گر از دانی از خسروان عجم — ز عهد فریدون و ضحاک و جم

گر ایوان و ملکش نماند بدست — نماند بجز نام نیکت ازو بمال

فراجاودان ماند امید ما — چو کس را نه بینی که جاوید ما

تو تدبیر خود کن که آن بر خرد — که بعد از تو آید غم خود خورد

چنین خوش زند دلقامت مناز — بماند نیشه تدبیر رفتن بپیاز

گر اسبم ز ماند و کبخ و مال — پس از وی بچندین شود پایمال

وز آنکس که اسپاه از وی روان — و ما دم رسید رحمتش بر اسپان

بزرگی کز و نام نیکو بماند — توان گفت با اهل دل کو بماند

گفتار اندر جوانمردی

الا تا درخت کرم پرورپی — گرامید داری که برخوری

کرم کن که فردا چو یزدان نهند — منازل بمسال نکوکار دهند

یکی را کرم پیشه و گرم پیشه
بنزدیک او حق منزلت بیشه

یکی بار بر پیش خاطر گرفت
نه پسندید هیچے مزور نگرفت

بعقل اندر اندیشه کرد و بگفت
تو زری چنین گرم و زمان در مبست

بدانے که غلبه برد آشنا
که بسیار بود و بحکم آشنا

حکایت یاد دشتابے داد کرباز اهد

خردمند مردے ذو قصابے شام
گرفت از دهان کیخ غاریے مقام

بصبر آن شب تیره بیدار بود
کیخ عاشقت فرد بر سر بود

نشستند هم که هانش خواب در نشست بود
ملک سیرت و آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش
که دزدے میسنیاید بدر ماسرش

تماشا کند عارف پاکباز
بدرویزه از خویشتن تک از

جوهر سیاهش نفس کو بدش
بخواری نگردانش دو بدش

دران مزرکان هر بشیار بود
یکی مرزبانے پسندیده کار بود

که سرنا توانے که دریا بپیمود
پسر پنجکے پنجه بر تابه سود

جهان سوز بی رحمت خیره گش
زمستیش ره ی جهانی رمش

گر وهی بماند مسکین ویش
پس و پیش زاری کز فمدش

گر وهی بنمشد آزار ظلم و جار
سپرند نام بدش بر دیار

ظلم

بدی در جایی که کرد در زمانه
نه پیچی لب مردم از خند و نانه

تظلم خانه گر دهی بستم
سیه رویی نه شد واز زقم

بر بدار شیخ آمدی گاه گاه
خدا دوست در وی نگردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت
بغرت زمن بر بکش رویی سخت

مرا با تو دانی نه دوستی است
ترا شیخی با من بر بهر چیست

گر نیم که پیلان لشکر نیم
بغرت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش با من که با هر کسی

شنیدم این سخن عابد هوشیار
برآشفت کفت ای ملک کوش دار

وجودت پریشانی خلق راست
مدارم پریشانی خلق دوست

تو با ملک من دوستیم همی
نپندارمت دوست تا دشمنی

چرا دوست دارم تو باطل مشت — چو دانم که دارد خدا دشمنت

بدو پوست بر دوست من دوست دار — برو دوست تا دشمن دوست دار

خدا دوست را کو بدارد بلند — نخواهد شدن دشمن دوست کند

عجب دارم از خواب آن سنگدل — که خلقی بخسپند از دست دل

مرا زور مپسند ای مگس بر کسان — که بر یک سبط می‌نماید جهان

پسر پند پیران نادان مپیچ — گهر گر دهد پند بر تابه هیچ

مبر گفت پای مردم رجای — که عاجز شود پیر در پارسای

دل دوستان جمع بهر گنج — نه گنج از پی جمع دل ای سخنج

میندار زور آزمایی کار پیل — که افتد که در پایش افتی چو پیل

تحمل کن ای ناتوان بر قوی — که روزی تو انا ترازوی شوی

بهمت بر آر ار ستیهنده شور — که بازوی همت به از نیشه زور

لب خشک مظلوم را کو بخندد | که دندان ظالم بخواهد گزیدن
بیابانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بارکش | نپوزد و دلش نخراشد ریش
گرفتم گرانجان و کان پرستی | جوانمرد و دینی چرا پارسی
بدینست بکوبم کی پرگدشت | که پرستی بود زین چنین زشت گذشت

لغتار اندر معنی رحمت بر تن ناتوان در وقت ناتوانی

خلق قحط شد پسالی اندر دمشق | یاد کردن فراموش کرد عشق
چنان انتعاش برزمین شد بخل | که لب تر نکرد مندز زرع و بخیل
بخشید پیر جهشهای قدم | نماند آب جز آب چشم یتیم
بنوی بجز تپوه نپنی | اگر برشدی دودی از روزنی
جوردیش بی برگ دیدم درخت | توی بازوان بیت درماندخت
زورکو بهنری فرنانع شیخ | شیخ بوستان خورد مردم مخ
دران حال پیش آمدم پوستی | ازو ماند در اشخوان پوستی

اگرچه بمکنت تو پیر بی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای دیده فرخنده خوی
چه در ماندگی مشقت آمد بلوی

بشد دی بگفتا که عقلت کجاست
چه دانی و پرسی سوالت خطاست

بپرسی که پختی نعابت رسید
مشقت بجد نهایت رسید

نه باران همی بارد از آسمان
نه خورشید و دد و دف و دام و دان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از پختگی دیگ شد بلاک
ترا پخت تن را ز طوفان چه باک

بگه گرد و بد تخمه پرهیز چیست
بگه گردن عالم اندر غنیست

که مرد از چه در بند حال است و رنج
نیاساید و دود و پیمانش نیز

مزاج تنی را بود بیم روی
غم بی نوایان برخم رز و کرد

نخواهد که پندش خرد مند پیش
نه بر عصیان مردم نه بر عصیان خویش

یکی اول از بند پیمان منم
چو ریشی بچشم بلرزد تنم

مبغض بود عیش آن بندت
که باشد بچاهی بپایت بست

جو درویش بگذشت ازین خوان شوم | بگام اندرم لقمه زهر است و سوم

یکی را برند از میان دوستان | بگاماند خویش در بوستان

حکایت

بشب دوش خلقی ازو بر گرفت | شنیدم که بعد از یکی می گفت

یکی شکر اندر دهان کفت حال | که دوکان ما را کرند بی عیال

جهان بین بکشت کز ایوان و باغ | نخواهد غم خویشتن بود و بس

پسندی که سنگی بصوفه نهاد | وگر پیرهن بود بر کنار

بخر پسته کز کله گندم بکاست | چو پسته دهان تنگ و مغزش چو پست

تو مگر خود آن لقمه چون میخوری | که بیچاره درویش خون می خورد

مکن تکیه بر ملک و بر دست و زور | که یی بیخ از عضد بگذرد

یکی پیل چوبان نمرگش رسید | نخندید کو را ممکان در ندید

دل ما دشمنان بر تو بهارش | چو پسندند در کل خرمارش

اگر در سرای عبادت کسی است | ز کفش سعدیش حرز فلانست

همینت بس بدین پشت ار بری دی | اگر خار کار پی بهمن مدر پو

گفتار اندر عدل و عزت آن و ظلم و عافیت آن

خبر داری ز پیروان عجم | که گر مندیز زیر دستان ستم
بدان شوکت و پادشاهی بماند | بدان ظلم بر رو سیاهی بماند
خطایی که از پیست خطا کم بود | جهان ماند و او در مظالم بود
خنک رهنورد محبت تراد | که در سایه عرش دارد مقر
بتقویم یکتا پسند و خدای | نیابی چو عادل و نیکی رای
چو خواهد که ویران شود عالمی | کند ملک در پنجه ظالمی
بکاند از و نیک مردان فرار | که خشم خدایست پیدا و کر
بزرگی از و دان و منت شناس | که زایل کند نعمت ناسپاس
اگر تنگ گردی بین ملک و مال | بمالی و ملکی بسی بی زوال
و گر جور ورزی پادشاهی کنی | پس از پادشاهی تباهی کنی
حرام است بر پادشه خواب خوش | چو باشند ضعیف از قوی بارکش

میازار رعایی بیگ جزو له — که سلطان نشانیست و رعایی کله

چو بر خاشش بلند و پیدا دلیست — بشان منیت گر کیست و فرمان رواست

بدانجام رفت و بدانی بیشه کرد — که بر زیر دستان ستم پیشه کرد

پسندی بپیچی برین بگذرد — بماند برو سالها نام بد

نخواهی که نفرین کند روزگار — نکو باش تا بد نگوید کسی

شنیدم که در مرغزاری بهار — برادر دو بودند از یک پدر

پسر چار و گردون کش و پیل تن — نکو سیرتی دانا و شیرین سخن

پدر مرد و ایشان بماندند خرد — طلبکار جولان و نام و نبرد

برفتند از ایمن برادر بهم — بهر یک پسر از نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر کین کشند — به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد ازان روزگاری بزیست — بجان آفرین جان شیرین بسپرد

جمل بکپلا نمرش خطاب اهل — وفاتش فرو بست دست عمل

بحکم نظر تور بنهاد هوش — گرفتند سر یک یکی را بپوش

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که نی حد و عد بود کنج و پسماه

یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و دست سخا — پس از بهر درویش شب خانه ساخت

چنین تا همی کرد و پر کرد توشه — چنان کز خلایق بهنگام عیش

برآمد همی با یک شاهی جور عهد — جوشیر آمد و عهد بوبکر سعد

بسعید و خرومند و فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کو دکنام جوی — کز او یاد ماند فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام — نشاکو همی تا بداد ان بشام

وزان ملک قارون بن قیمی دلیر — که شه دلبر او بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دو پای — نگویم که غاریب بر کرکلی

درآمد بتابید ملک از سران — نهاد مهر بر چشمش سروران

سپرد انجام دیگر را در شتو — که چون رفت زنهار آنوان رمو

همینجا ست کاو فرزین کند تاج و تخت — بفرزو بر مرد دستمان خراج

طمع کرد بر مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان

بامید پیشی نداد و نخورد — خردمند داند که با او چه برد

که تا جمع کردان ز ازار بهی — پراکنی شد لشکر ز اجر بهی

شنیدند بازارگانان خبر — که ظلم است در بوم ما هر نفر

بریدند از آنجا خرید و فروخت — ز الفت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی برتباست — بناکام دشمن بر او دست یافت

بیفتاد فرخ و بیکار شد — بیم است و دشمن دلیر آمد

وفا در کجا جوید و جان کسی — خراج از که خواهد چو دستمان ازی

چه کس طمع کرد آن بی اصفا — که باشند دعای بدش در قفا

چو بخت بش کژ بود در کاف کن — مکن آنچه نیکان کنند شد کن

چه گفت دیگران بدان نمک مرد | تو برخور و که پدر داد گر برنخورد
کانش حظ تمام بود و تدبیر است | که در عدل بود آنچه در حلم نیست
وزان رسم دیرپا ماند و زان نام نیک | مدار باشد پیرانجام نیک

حکایت سمدر سن معینی

یکی بر سپه شاه خوبان می برید | خداوند پستان که گردن برید
بگفتا که این عهد بد میکند | نه با من که با نفس من میکند
نصیحت بجا پست اگر بشنوی | ضعیفان میفکن بکیف قوی
چو خواهی که فردا بود روی بهتر | مکن دشمن خویشتن کهتری
که فردا ابر بود چهره پوی | کدامی که پشت نیرزد بجوی
که هم بگذرد بر تو این سلطنت | نگیرد نفس مر ترا دامنت
مکن سخره با ما توان مدار | که گویند سندت شوی شرمسار
که نرشیست در چشم آزادگان | بشیطان از و بیست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت | بصفرا نیکی تاج بر نبخت

زدونبالهٔ راستی بر مگرد	اگر راستی خواهی زیعدی شنو

گفتار در صفت اوقات جمعیت درویش راضی

مگو جاهی از پیش سلطنت پست	که ایمن تر از ملک درویش هست
بسا کبر مردم بسیک تر و خرد	حق نعمت و صاحب دلان بر خرد
تنی وسیر تشویش نانی خورد	جهانیان بقدر جهانی خورد
گدا را جو حاصل شود نان شام	چنان خوش خسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود	بمرگ این و آن بر سر میرود
چه از آنکه بر سر نهند تاج	چه از آنکه بر گردن آید خراج
اگر سر فرازی کیوان برست	وگر تنگدستی زبدان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت	نمی شاید از یکدگر شان شناخت
نگهبانی ملک و دولت بسیست	گدایا و شاهیست تا هست گدا

حکایت عابد و آشپخون بوسید

شنیدم که یک بار در دجله	سخن گفت با عابدی بچه

که من فرمان نبی داشتم — پسر بر کلّه پی داشتم

سپهرم بد کرد و دولت و کاخ — گرفتم بازویی نصرت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم — که تا که بخورند کرمان پرم

بکس سایه غفلت از کوش میش — که از مردکان نیدت آید بکوش

بکو کار مردم نیاید بدست — نورزد کسی بد که نیکت افتد بشت

شهر انگیز مردم بپوی چشمه شود — چو کژدم که در خانه کمتر شود

اگر نفع پرس از نهاد و نیست — چنین کو تبرد پنبک خار پای است

غلط کفتم ای یار شفا بپوی — که نفع است در آهن و پنبک و روی

چنین آدمی مرده به بنگ را — که بر وی فضیلت بود پنبک را

نه هر آدمی زاده از دست — که دد زاده می زاده به هست

به است از دد و انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردمی افتد دد

چو انسان ندارد بخرد خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب

بپوا از بکوی بخت پی راه رو — پیاده بر و زود بر فرس کرو

کسی دانه نیک مردی نکاشت | کز و خرمنی کام دل برنداشت
نه سر رشته بیند درو عنکبوت | که بد مرد را نیکی آید بپیش

حکایت پیرمرد نیک مردم آزار

گزارندهٔ بیشهٔ دور افتاده بود | که از سهم او شیر غرنده بود
بدانندیش مردم بگزیدند | بیفتاده و عاجز تر از خود ندید
برآورد فریاد و مردم بهفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو بیرحم گز پرسیدی بفرمای کس | که مینوا یی امروز فرمای و بس
همه تخم نامردمی کاشتی | بجز بار بیداد چه برداشتی
که بر جان ریشت نخندم چو ریش | که جانها بنالد ز ریشت چو ریش
تو مار سیه چاه کندی ز راه | بپیرانه سر اوفتادی بچاه
دو کس رنج بیهوده بردند و سعی | یکی نیک سیرت یکی زشت نام
یکی تا کند نیک نامی بنام | یکی تا بکردن در افتد بدام
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد کبر انگبین بار

نپندارم ای دوست از خرمن کشته جو
که گندم بستانی بوقت درو

درخت از تو قوم از جهان برورے
بمیند از تو نیکی و بر جوری

رطب ناورد جوب خرما ببار
چه تخم افکنی برمان تا چشم دار

حکایت

شکایت کنند از یکی نیک مرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

پسر سنگ بر آن مدر در ستیز
که بختش فزود و بمیرد و خویش برزد

چه حجت نماند جفا جوئے را
پدر خاش در هم کشد روئے را

بخندید و بگریست عزرہ خدائے
عجب مانده پیشینگیان دل آئین رائے

جوابش بخندید و دیگر گریست
پرسیدند کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بجایند و دارم بسیار

همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفت کای نیک بخت شهریار
چه خواهی ازین نیز و پیمان دار

که خلقی بدو روی دارند و پشت
نه بایست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو کرم پیشه کن
ز خورد و ان طفلانش اندیشه کن

مکن دشمنی گر ان خود پی
که با خاندانی پسندیده بی

بیندارد دلها بداغ نویش
که نزدیک سلطان آیدت خویش

بسوداگران وی افسادست
که حجاج را دشمنت حجتست

شنیدم که شبنم و خویش بخت
ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی دران شب بگفتا نخفت
بخوابش مدرش ندید و دریغ گفت

دهی پیش بین سیاست زداند
عقوبت رود تا قیامت کاند

نخفتست امشب مظلوم از بس
رود دود دل صبحگاهش نفس

مدر پرده کس بنگام خشم
که در پرده بهتر ترا نیز شرم

مدانی که با تو مدارد شبی
برآرد ز پیوند جرمی بلی

که با پیل مگرد و پشه بزن
بر با نیاید ز تخم پلید

مزن با تیغ بر مردان دست
جو با کودکان نیاید شکست

حکایت

گفتار در معنی اهل محبت

شنیدم که در لحن هندی سرای
برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای سوزنده و سینه چاک
گرفت آتش سمع بر داشتش

پراگنده خاطر شده همنشاک
یکی گفتش از دوستداران جاک

ز آتش ای یار دامن بسوخت
مرا خود یکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن
که هر که کشت از یار با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر دانش یاد
که شوریده پیری بصحرا فتاد

پدر دور فرقت نخورد و بخفت
پسر را علامت بگردن بگفت

بجمعم که تا حق جمالم نمود
دگر هیچ چیز دیدنم خیالم نمود

شنیدم که روزی ز خلاص بافت
که گم کرده خویش را باز یافت

پراگنده گانند زیر فلک
که هم در تواند خواندشان هم ملک

زیاد ملک چون ملک زیستند
شب و روز جون در مرمت زدند

گدایی بود در کوشه خرقه دوزی
که آشفته در خلوتی خرقه پوزی

نه پروای خود شان نه پروای کس
نه در کج توحید شان جای کس

بپوشید عقل و برآکنده هوش
ز قول نصیحت گرا کنده گوش

قوی بازو اند و کوتاه دست
خرد مند بیدار و هشیار مست

بدر یا نخواهد شدن بط غریق
بهمند چه داند عذاب الحریق

تهی دست مردان پر حوصله خو
بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خطا بر ببند
که ایشان ببینند و حق نبسند

عزیزان پوشیده دارند چشم خلق
ز زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه در چون زند
نه خرقه سیاهان جامه درند

بخواهی سر فرو برد و پیمون صد
نمانند دریا بر او رد و کف

گرت نیست باور ز مستان مرے
گه دیوند در جامه آدمے

ز مردم همین پشم و پوست اند و پوست
نه هر پوستینی جان و مغزی در وست

نه شیطان خرید ارمر بنده است
نه در زیر هر ژنده رندی بست

الکرزاله

گر ژاله نه قطره در سفالی ریزد — جز خرمهره به بازار نپارسد

چون غازی بخود در نه بندد پای — کو کجکرد و دپای چین زجای

مرغان جلوت پیرای لیست — پیک جرعه تا نفخه صورت

تیغ از غرض نگیرند چیک — کو پرهنر و عشق آئینه است و سیک

گفتار در معنی عشق و سپلطنت و صلح

کی تا بدی و پیشتر قدمت — تو کوری بجای تو مرشد بهشت

جمالش گر دهد روی از اقبال — زشوخیش مباد تقوی خراب

تعالی الله از چیس بی عاشقی — که پنداری از جمعت است آشتی

همی سنجم تو دیدم در پیش — دل دوستان کرد و جان خویش

نظر کردی آن دوست در دوستی — نگه کرد باری به نشدی و گفت

کرا ای خیره سر چند پویی بیم — ز دانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر بینم بتیغ — چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

پرکی کشش اکنون سر جویش گیر — ازین سهل تر نیست مطلبی پیش

نپندارم این کام حاصل کنی — مبادا که جان در سر دل کنی

چو معشوق صادق ملامت شنید — بدرد از جگر نعره بر کشید

که بگذار تا زخم تیغ بلاکت — بغلطانم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند دوست — که این کشته نیست تو شمشیر اوست

نمی‌نیم از خاک کویش گریز — به بیداد کو آبرویم بریز

مرا تو به فرمای ای خودپرست — نرا تو به زین کشتن اولیتست

نه بخشای بر من که هر چه او کند — وگر قصد خونست بیگو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش — بیطر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی اوست

حدیث تا تو بانی درین جنگ بست — که زنده است سعدی و بخشش گشت

حکایت

یکی تشنه بگذشت و جان می‌سپرد — خنک نیکبختی که در آب مرد

برو گفت نابالغی کای عجب — چو مردی چو میرابی و خشک لب

بگفت به آخر دمار تو کنم | که تا جان شیرینش در سر کنم
فند تشنه در بادیه آبی عمیق | که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی و من او بگیر | وگر گوید ت جان من کو بگیر
بهشت تن آسیائی آنکه حوریے | که بر دوزخ نیستی بلدریے
دل گم کاران شود بارگش | جو جرس برآید بجنبند خوش
در این مجلس آنکس پیش نگامی رسید | که در دور آخر بجامی رسید

نعل گفتن در صبر و شکر روزگار غداد مکار و بغران

چنین باز دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدرویزه شد با مداد | در مسجدے دید و آواز داد
بگی گفتش این خانه خلق نیست | که چیزی دهندت بسوخی تو نیست
بدو گفت این خانه کیست بس | که بخشایشی هست بر حال کس
بگفا خموش این چه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و محراب دید | بسوزانه خنجر نماز برکشید

که حیفست ازاینجا فرا رستن — در بغست محروم ازین در شدن

ز فرقم تمجر دمی از هوی — چرا از در حق روم زار روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز — که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که آن شب مجاور نشست — چو فریاد خوانان برآورد دست

بشبهای عمرش فزود شب کل — طپیدن گرفت از ضعیفش دل

بپیچد بر و شخصی چو غش سپرد — رمق ماند از و جون جرس بی جرس

همی گفت غلغل کنان از فرح

ومن دق باب الکریم یلج

طلبکار باید صبور و حمول — که نشنیدم کیمیا گر ملول

چرا با بخاک سیه در کنند — که باشد که روزی مسی زر کنند

زراز بهر خرجی خریدن موست — چو خوانی خریدن زیارو نکوست

گرازدلبری دل بتک آید — گر از مفلسی بحبک آید

بمرتع عیشی بروی ترش — بآبی گر آتشش بازکش

ولی گر بجز پی نمی‌آرد امید — بباید دل از آرزو برکشید

توان از کهی دل بباید گداخت — که دانی نمی که بی او توان بسان

حکایت صبر در جدائی و آنک از و صبر نتوان کرد

شنیدم که پیری شبی مژده داد — که بخت بلند تو خواهد گشاد

یکی ناقه نامزد خواهد کرد — که بیچاره رو بر خویش گرد

برین مژده دعای همی مقبول نیست — بخواهی برو یا نخواهی بایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت — مریدی بجایش خبر باو گفت

تو دیدی که آن روی پشت آورد — به بیچارگی پای چندین ببرد

بدیباچه بر اشک یاقوت نام — بحسرت بیارید و گفت ای غلام

تو میدیدی امکه بگردید پی — گزین در خود بدیدی پی

مپندار اگرچه عنان بر شکست — که من باز دارم ز فتراک دست

چو خواهند محروم شد از درت — جو غم گر کشاید در دیگرت

شنیدم که راسم درین کوی نیست ... ولی هیچ راهی دگر روی نیست

درین بود و پیوند بر زمین فدا ... که گردند در کوش جانش فدا

قبول است اگر چه پسر پیش ش ... که جز ما پناهی دگر نیش ش

حکایت در معنی شکایت نا در دشمن آمد در

شکایت کند از غرو بی حد ... به پیری زد اماد نا مهربان

که پیوسته چندین کجا این پسر ... بتیلخی رود روزگارم بسر

که سلنیک با ما درین منزل اند ... نه پنهم که چون مرد شایان دلند

زن و مرد با هم چنان دو شید ... که گویی دو مغز ند و یک پوشید

ندیدم درین مدت از روی من ... که باری نخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال ... بخندید و بود مرد دیرینه سال

یکی پاسخش داد شیرین و خوش ... که گر خوب نیست با رشتی مکش

در نیست زوی از کسی تا فتن ... که دیگر نشاید جوا دیا فتن

جز اسپر کسی بر نمیگ کز سر گشد | بحرف وجودت قلم در کشد
رضا دهد بفرمان حق بنده وار | که جون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکی روز بر بندهٔ دل بسوخت | که می گفت و فرمانش می کرد سخت
ترا به ز من بنده انت چیست | مرا جون تو دیگر نخفیت کیست

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

طبیبی ز حجره در آمد برون | که در باغ دل فاختش سر و بود
ندارد دو طبای دانش خبر | نه از خشم بیمار خویش خبر
حکایت کند درد مندی غریب | که خوش بود پندی پیرم بطیب
بجوانم بدل پرتوی خویش | که دیگر نیاید طبیبم بپیش
بیا عقل زور آور حیره دست | که پنجه با عشقش کند بر شکست

جو سودا خرد را بمالید گوش
نخواهد دگر پند کس آید بهوش

حکایت

یکی پیچه آهنین بایست کرد — که با شیر زور آوری خویشتن کرد

چو شیرش بسر پیچه در خون کشید — دگر زور در پیچه خود ندید

یکی گفتش ای فرخ پی پیل زور — بسر پیچه آهنین بر مزن

شنیدم که پیشین دانا گفت — نشاید بدین پیچه با سر گفت

چو بر عقل دانا شود غالب آن — همان پیچه آهنین بر سر آن

چو پیچه شیر مردان نیابی — چه پیوند کند پیچه آهنی

چو عقل اندر آن سر نباشد چو کان — که در دست جوگان سر چه کوی

گفتار در معنی عزت مجنون در نظر محبت چیپ

میان دو عزت دو صفت بود — دو خورشید تابنده در یک سپهر

یکی را عنایت خوش افتاده بود — دگر نافرو پیرش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری زاده است — یکی روی در روی دیو آورد است

یکی خویشتن را بیارایستی — دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را استاد مذبذبان داد — که محبت بر دو نیست محبتان را

بخندید و گفت با صد کوشش — نخواهد شد ز نادانی رهائی

بناخن ریش هجران میکند پوست — که هرگز بدین کی پشکنم دست و پوست

نه صد کوشش بندم که صد بار — نیاید بادیدن روی یار

ترا هر چند پیشه دارد و آموست — اگر راست خواهی دل ز امت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نشست — که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این با جبا — پسندیدم آنچه وی پسندید

حکایت مجنون و صدق محبت او

بمجنون کسی گفت کای نیک پی — چه بودت که دیگر نیائی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند — وز آن آتش اندر دلت نی نماند

بخندید بیچاره بگریست زار — که ای خواجه بستم ز دامن مدار

مرا خود دلی دردمند است و ریش — تو نیز از نمک بر جراحت منیش

بگفت ای وفادار فرخنده خو — پیامی که داری بلبل بگو

نه دوری دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود

بگفتا مبر نام من پیش دوست — که خیفت نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غرنین گرفت — که چندین مدار دایما را یکی گفت

گلی را که نی در رنگ دارد نه بوی — غریب است پیوندی میل بر او

مجو دلگفت این حکایت کسی — بخندید از اندیشه بر خود بسی

که چشم من ای خواجه بر خوی اوست — نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که از بندگانی پرشر — بیفتاد و بشکست صندوق در

بفرمان ملک آستین بر فشاند — وزانجا بتعجیل مرکب براند

بپوران پی در و مرجان شتافت — ز سلطان بغمار پنهان شتافت


نماند ار و شاقاق کردن فراز
کپی در قفای ملک جبرئیل باز
بهزاد
مگه کردگاری بلند سرپیچ
ز نغمه چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم
تو خود نوبت من نپرداختم

گرت قرینی نیست درباریگاه | بخدمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود گام و لیک | نمی کند از خدا آخر خدای
گر از دوست خشمت بجان آورد | تو در بند خویشی نه در بند دوست
زنا دیدن بد بود از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق ترا نیست آراسته | سواد و بیاض مکن برخاسته
نه بینی که جایی که برخاست گرد | نه بیند نظر گرچه بینا ست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاک مغرب بهم
مرا کیسه‌ام بود بر داشتند | بکشتی درویش بگذاشتند
سیامان برآمد کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جیب | بران گریه بر من بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پارسا | مرا آنکس آورد کز کشتی برد
بگیتی ز هیچ اوفتادم بر روی آب | چنانیست پیداشتم با نخواب

زمد مهشیم دید آن سبب بخفت — بگو بامداد ان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای — ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل معنی برین نگروند — که ابدال در آب و آتش روند

کپانی که در وجد پیشه فرقند — شب و روز در عین حقند

گه کودک ندارد ز آتش حذر — نگه دارد او را ز آتش پدر

نگهدار او را ز آب و آتش خلیل — جو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور دهد — شر سپید کرد و عاریه پنهان نهد

تو بر روی دریا قدم چون زنی — جو مردان که بر خشک تر دامنی

باب چهارم در تواضع و کفتار اندر حوادث در معرض ملک تعالی

رعقل جزیی بر منصبت نشست — بر عارف صرف خدا هست پست

تو لاف کشف آن ما حیاتی نشناس — ولی خود ده کیسه تا اهل قیاس

پس آسمان و زمین کی پیشد — نبی آدم و دام و دد چی پیشد

پسندید تر بشنوی هوشمند — بگویم گر آید جوابت پسند

قصه آمدن حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام بخانه پسر و ندیدن او را در خانه و پرسیدن از زن او و جواب گفتن زن او

در ایام پیشین اندر خشت و سنگ — بنا کرد ابراهیم بیت الدرنگ

بنا کرد و بگذاشت تا کار کی — بیاید ز فرمان پروردگار

ز فرزند اسمعیل آمد ندا — که ای پیر بگذار کار بنا

بیا تا ترا من دهم کار دیگر — که بهتر بود از بنا و ز هنر

که ناموس دریا و کوه و فلک | پری و آدمی ذراد و دیو و ملک
همه هر چه پیش آمد از آن گذشت | که با پیشتش نام هستی نوشت
عظیم است پیش تو دریا موج | بلندیست خورشید تابان اوج
ولی اهل صورت بجایی برند | که ارباب معنی بجایی برند
که گر آفتابیست یکدم بتست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان غرت علم برکشید | جهان شریعت قلم درکشید

حکایت پرده دار و لشکر سلطان

رمیسی بیامد بالشکر و رخت | گذشتند بر قلب شاه درخت
پسر جاودانشان مدو تیغ و تیر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان و کماندار و نخجیرزن | غلامان ترکش و تیرزن
یکی در برش پرنیان بقبا | یکی بر سرش پرنیان کلاه
پسرکان همه شوکت و مایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید
گرفتش بگریبان و برگاشت پست | ز نسبت به بیغوله درگاشت

پسر گفتش اگر بزرگ دیدی — پسر واری ازو پسر بزرگان مهی

چه بودت کز جای بدی ازیدی — بلرزیدی ز باد مهیب جو بید

یکی گفت پسر را ز فرمان دهم — ولی غرقم پیست مادر دهم

بزرگان ازان دشت آلوده اند — که در بارگاه ملک بوده اند

توانی بچیزی همچنان در دهی — که بر خویشتن منصبی فا نهی

گفت شد حرفی ز زبان اوران — که پیدا ی مثالی نگویند دران

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ زاغ — بتابد بشب گر نگیرد چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز — چه بودت که پیدا نیایی بروز

بدین کاهلی تن کرمی خاک زاد — جواب از پسر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

شاکفت بر پیغمبر نیکی کسی — که بر تربتش باد رحمت بسی

دم دلو بستر لطیف بوشش | بقدر تنه پایکه پیاخشش
جوانمرد بس دیده پرخاش را | بشوزید و برکند خلعت زبر
ز سوزش جهان شور در سر گرفت | که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت | چه بودت که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه کردی نجای | نه بایستی آخر زدن لگد پای
بخندید کاول ز بیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بانتر ز نمکین ابله وپس | نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بسیهری در از نشانم غوغا | گرفتند مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست | چو بندش نهاد بدر پای دست
که گفت ار نه سلطان اسارت کند | گر از سر بباشد که عارت کند
باید چنین دشمنی دوست داشت | که مید نمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست دگر دل و قید | من از حی نشناسم نه از عز و جاه

زعلت مدار ای خردمند هیچ
جو دارو ی تلخت فرستید حکیم

بخور هر چه آید ز دست طبیب
نه بیمار دانا ترست از طبیب

حکایت

گرانجان کردن از نازکی درشید
بگفتار خوش آن دگر پیر شید

بشیرین زبانی توان برد گوی
که هوپته شدی بر دلخ کوی

بتشریف خانی ز سعدی بگیر
ز نیش روزاگون تلخی مگیر

حکایت مرد حق شناس

شکر خنده ای کبکی خوش خرام
که دلها بسر نیش می پسوخت

بنانی میان بسته چون پیشکار
بر و بشتری از کبک پشتر

گرا و زهر برداشتی فی المثل
بخوردندی از دست او جون عسل

وگر زو رشد گر و گیتی دوان
عسل بر پسر سر که بر ابروان

بلبسی گشت فریاد خوان پیش پس
که ننشست بر کبکبنس مگس

گدایی نظر کرد و کار او
چدید بر و زبازار او

شبا نگه جعدی نیامد بدست
بدل شک رویی کنجی نشست

جو عاصی ترش کرده روی از وعید
جوابروی وزندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را
چسان تلخ باشد ترش روی را

بدوزخ برد مرد را خوی زشت
که اخلاق نیک آمدت بهشت

برو آب کرم از لب جوی خور
نه جلاب مردم ترش روی خور

حرامت بود نان آنگه خویش خشید
که چون پیش آرد برو هم دمید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بد کوی باشد نکوئی بپاسخ

گر فهم پسندیده رفتار نیست
چو سعدی زبان خوشت عیب چیست

حکایت

شنیدم که فرزانه خوی زشت
گریبان گرفتش که مردم بکشت

از آن تیر دل مرد صافی درون
فقا خورد و پیر بزنگ دار پیکون

یکی گفتش ای مرد نادیده رنج
تحمل ورغبت از آن پند گنج

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
بدو گفت این نوع دیگر ملوی

مرد مرد نادان گریبان مرد
که با شیر چنگی بیکال نبرد

زشیار عاقل نزید که دست	زند در گریبان نادان مست

حکایت

یکی پیش صحرا نشین گزند	بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شبانگاه در وی بچاره خویش نزد	بخشم اندرش خنجری بود خورد
پدر را جفا کرد و شادی نمود	که آخر ترا نیز دندان ببود
پس از گریه مرد پراکنده روز	بخندید کای بی تمیز دل فروز
مرا گرچه هم پیل سلطنت بود مش	دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم	که دندان بای سپک اندر برم
یکی را طبیعت بود بدرگی	ولیکن نیاید ز مردم یکی

حکایت

بزرگی خردمند آفاق بود	عمارش کمتر سیه خلق بود
ازین خصلتی موی کالبد او	بدی پیر که در وی نالید او
چو تعبانش آلوده دندان بزهر	گرو برد از زشت رویان شهر

مدامش روی آب جیحون پر نیل | دو دیدی و بوی پنداری از بغل
گروه وقت نخجیر برآورد بوق | چو بشنیدند باخواجه زانو زدند
مدام نبان خوردنش سیم پخت | وگر مردی آبش ندادی بدست
گهی خار و خس در دهانش چرید | گهی ماکیان در جهانش چرید
نرشت اندر و کار کردی خوب | شب و روز از آن خانه در کند و کوب
نرشیمایش وحشت نواز آمدی | نرشیمی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بدسگال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | گرو جو پرنیی و بارش کشی
منت بنده خوب نیکو سیر | بدست ارم این را نخواهی پسر
وگر این پسر آورد پسر مسیح | گر اینست اگر راست خواهی مسیح
شنید این سخن پیر دنیکو نهاد | بخندید کای بار خدای نژاد

اگرچه بدین شیئی است این غلام
مرا عبرتی باشد از وی تمام

بدست این پسر طبع خونریز لیک
مراز و طبیعت شود ذخویی نیک

جو زر و گرده با شهم تحمل پسی
توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل جو زهرت نمایند نخست
ولی شهد گردد جو در طبع رست

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی بر اطراف بازار لوی
برسم عرب نیمه بر پشت روی

که صاحب نظر بود و در پوست دوست
مرانگ این دود ارد ملک صالح اوست

درویش در مسجدی خفته بافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سرد و شان دیده ناورده خواب
جو جسر با تحمل کنان زافت تاب

یکی زان تو دیمکفت با دیگری
که گر روز محشر بود داوری

که این پادشاه بگران فراز
که در عیش و لهوند در کام و ناز

در آیند با حاجبان در بهشت
من از کور پسر بر نگیرم درشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست
که بند غم امروز در پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی جوانی — که در آخرت نیز رحمت کنی

اگر صالح اینجا بدیوار باغ — برآید بکفشش مدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت صالح شنید — دگر بود و آنجان بصالح ندید

دمی رفت تا چشمه آفتاب — ز جسم خلایق فرو شست خواب

برایشان ببارید باران جود — فرو شست شان کرد دل از جود

پس از رنج دریا و باران و سیل — نشستند بانام داران نیل

گدایان بیجاره شب کرده روز — معطر کنان جامه با عود و سوز

یکی گفت از اینجا ملک رانخان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

ترا غمگر دم ازین داوری — که بخشایشی بر دلم آوری

شنیده ز شادی چو گل بر شکفت — بخندید در وی درویش گفت

پسندید گان را بزرگی رسند — ز ما سید کانت چه آید پسند

من آنگه نیم کز غرور خشم — ز بیچارگان زر نیی درهم کشم

تو هم تا بتوانی از نیکوی — مکن تا پشیمان نکاری کنی در بهشت

هر دو کس را فرستاد و خواند
شب و بجرمت نشاند

من امروز گردم در صلح باز
تو فردا برویم مکن دیر باز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت
که امروز تخم سعادت نکاشت

ارادت نداری سعادت بجوی
بخوکان خدمت توان برد گوی

تراکی بود چون چراغ التهاب
که از خود بری هر چه قندیل آب

وجودی بمدد روشنایی بجمع
که سنبوریش در سینه باشد چو شمع

حکایت در محرومی خویش

یکی در نجوم اندیشه‌ای داشت
ولی از تکبر سری میشت داشت

بر و هوشیار امد آزاد رو
ولی برارادت سری بر فرو

خردمند از و بر دو چیزی بجست
یکی حرف درویی سیاموچیست

جوابی بصرم عشرم پیر کرد باز
بدو گفت دانای کردون فراز

تو خود را گمان بر دو چیز برد
زانایی که پرسید دگر چون پرد

زوجی غوری ازان می‌میرویی — تهی آرتا پرعجایب بینوایی
زیستی قرآن سعدی صفت — تهی کرد و بازای پرمعرفت

حکایت همدرین معنی

غزی را قصای تبریز بود — که همواره پیدا و شب نیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند — بپیمود و برطرف بامی فکند
گمان از خبر گشت و آشوب خاست — زمیرخانه مردی با چوب چاست
چو نامردم آواز مردم شنید — بجز روی رفتن طریقی ندید
نهیبی ازان کیسه دار آمدش — گریزی بوقت انفسار آمدش
زرحمت دل ما رسیا موم شد — که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی آزاد فراز آمدش — برایی دگر پیش باز آمدش
گمان را مرو کاشنایی توام — برد آنکی خاک پای توام
زدم مرد را نیکی چون تو کس — که جنگ آوری بود نوشین دوس
یکی پیش دشمن شدن مرد وار — دگر جان بدر بردن ارکارزار

بدین هنر و خصلت غلامم تو ام — چنانمی که مولایی نامم تو ام

گردت رایی باشد بگام گرم — بجایی که میدانمت بردرم

پیرانمیت کوتاه دست پیچ — پندارم آنجا خداوندت

گلوخی و بالایی هم برنهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندین لنگ و چیت افتد پساز — ازآن که گردی تهی دست باز

بدلداری و چاپلوسی فن — کشیدش سوی خانه خویشتن

چو ایمن ورد رو فراداشت دوش — بگفتش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت — زبالا بدامانش اندر گذاشت

ز ابجا برآور دغوغا که دزد — بشاب ای جوانان بارای و مرد

بدویدند از آشوب و زو و وغل — وزان جامه پاپیچ و بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که پیر گشته را برآمد مراد

عجب نیست در سیرت بخردان — گر نیکی کنند از کرم با بدان

حکایت

حضرتی کرد تربیت سگکی
پخته شد در دوی دانه سگکی

در اقبال نیکان بدان
اگرچه بدان اهل نیکی

یکی را چو سعدی دل آسوده بود
که پا سوده رویان همی در فتاده بود

بخاری دی از دشمن سخت تر
ز جوکان نیخی چو لوبیا چو تر

ز کس چین بر ابرو نیندا ختی
بباز و دی تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
خنرین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن پیشه دونان کنند
تحمل ز دشمن ز بونان کنند

نشاید ز دشمن خطا در گذاشت
که گوید یارا و مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده سر
جوابی نه کاید نشاید بسر

دلم خانه مهر یار است و بس
ازان می نگنجد دو گیتی کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده پی
چو بگذشت بر عارف جلگوی

گر آن مدعی دوست بنشاختی
به پیکار دشمن نپرداختی

گر از نیستی حق خبر داشتی
همه خلق را عین نیکی بشتی

حکایت لقمان حکیم

شنیدم که لقمان سیه فام بود — ز تن پرور و نازک اندام بود

یکی بنده خویش بیدار داشت — ز بون دید و در کار کل دانش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت — پیاپی سرانی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده رفته باز — ز لقمانش آمد نهیبی دراز

بپیمانی ز جورت جگر خون کنم — یکیا عت از دل برون خون کنم

ولیکن روا باشد ای نیک مرد — که فرمایش و قسمها کار برد

ولی هم نبخشایم ای نیک مرد — که سود تعلل ز پیمانی نکرد

تو آبادیی کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت پیش

دگر ره پیاز آرش سخت دل — جو یادم بود سختی کار کل

سرانگه پس که جور بزرگان برد — نپسوزد دلش بر ضعیفان خورد

گر از حاکمی سخت آید بخن — تو بر زیردستان دژمی مکن

حکایت شیخ جنید رحمة علیه الله

شنیدم که بر دشت صنعان جنید — یکی دید بر کنده دندان سپید

زیر وی پیر پنجه شیر گیر — فرومانده عاجز خورو بیچاره پیر

پس از نگاه و کوشش بسیار — لگد خورده از کوشیدن بسیار

چو مسکین دید طاقت و تدبیر و هش — برو داده یک نیمه از زاد خویش

بشنیدم که می گفت و خون میگریست — که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز از این بترم — دگر تا چه پیوندد قضا بر پسرم

گرم کن که ایمان بمغز در جای — پسر بخشد تاج عفو خدای

دگر گفتن معرفت در برم — نماند بپیمار ازین کمترم

گر پیک با نمه زشت نامی چو مرد — مراورا بد و نیک نخوانند خرد

روا نیست سعدی که مردان راه — بعزت نکردند در خود نگاه

از آن بر ملایک شرف یافت جنس — که خود را به از نیک نه پسندید کس

حکایت پارسیا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست — بشب در سر پارسائی نشست

چو روز آمد آن نیک مرد سلیم — برنجید گل بر یک شب مقیم

که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بر بط و پیر گشت

مرا به شد آن زخم و برداشتیم
ترا به نخوابد شد الا پسیم

ازان دوستان خدا بترسید
که از خلق بسیار برخورند

حکایت مردان خدا

شنیدم که در خاک مصر از مهان
یکی بود در گنج خلوت نهان

مجرد بمعنی عارف بدلق
که بیرون کند همت جاه خلق

بسجادت کشاده دری سوی او
دراز دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بی خرد بهره کرد
ز شوخی سپید کشتن نیک مرد

که زنهار ازین گرگ دیوستان
بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشوخی چو بر روی کار
طمع کرده در صید موشان لوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت خلقی ببالد مرد و زن
براین آستان فرخ کمان طعنه زن

شنیدم که بگریست دانای دل
بآخر بمرد این مرد تا تو بخش

دگر زاپست گفت ای خداوند پاک | مرا توبه دادی نکردم هلاک
پسندآمد از غیب جویی خودم | که معلوم من کرد خویی بدم
اگر دشمنت بد بگوید مرنج | وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را کند وصف | تو مجموع شو گو برا کند وصف
پس کار خود آنکه عاقل نشست | زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال | بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز مردم سخن | دگر سر چه پیشت آید مکن
دگر میرود در جهان این سخن | چنین است کو گفت پیغمبری مکن
کسی خرد مند روشن ضمیر | زبان بند دشمن ز هنگام گیر
نه آیین عقل است و رای خرد | که دانا فریب مشعبد خورد
جز آنرا ندانم نکو گویی من | که روشن کند بر من آیوی من

حکایت

شنیدم که مادر بفرزند خویش | پس از رفتن زمانی نظر کرد گفت

بگفت ار بدست پرستی مهار | نه بدی کسیم بار کش در قطار
مشاکشی آنجا که خواهد برد | وگر نه جز اجابه ز خود در رد
مکن سعدیا دین و دل کم کسی | که بخشند و پروردگار است بس
اگر حق پرستی ز درمانده نیست | که گر دی نخواهد بر اندیشه نیست
گر او تاج دارست گنج و سپاه | وگر نی سپر نا امیدی مخواه
عبادت بإخلاص نیت نکوست | چو منعم غنی باشد چه اندیشه دوست

باب پنجم در قناعت

چه زنار اندر میانست چه دلق | که در پوشی ز بهر ننگ خلق
مکن کفچه مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه بود نمود
که چون عاریت برکنند از سرت | بماند کهن جامه در برت
اگر کوهی پای چو پیل مست | که در چشم صفلان نمایی پلنگ
وگر نعره اندوده باشد بکاس | تو آن خرج کردن نه شناسی بپاس

منه جان من آب زر بر شیز | که صراف دانا نگیرد بچیز
زراندوده کار زاباتش برند | پدید انکه آید که پس بازرند

حکایت

دانی که بابای کوهی چه گفت | بمردی که ناموس را سخت گفت
برو جان بابا و اخلاص هیچ | که شوالی از خلق بر نشب هیچ
پیمانی که فعل پسندیده داند | درون تو نقش برون نین داند
چه قدر آورد بنده خوب ریش | که زیر قبا دارد اندام پیش
نشاید بدستار شیخان بهشت | که بازت رود جا و از رویی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت
یکی باش از و زباتر بتر | بزرگ آمدش حاجت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام زیر سرش
چو روزی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندر و آتش معده سوز

بدل گفت اگر تو چنین دیدی خرم
چه داند پدر عیب یا مادرم

چو روزی پسر پدر بود و قوم
نخواند خرد و بیند پسر بر دصوم

که داند که در بند حق چیستی
اگر نیی وضو در نماز ایستی

پس ای طفل بیچاره آزار با
که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ است آن نماز
که در چشم مردم کزاری دراز

اگر جز بحق میروی جاده ات
بر آتش فتاد میچاده ات

حکایت زاهد پیالوپیس

پیه کاری از نردبانی فتاد
شنیدم عسی در نفس جان بداد

پسر چند روزی گریستن گرفت
دگر باجر نعمان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون یستی ازخیز و سر سوال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
بدوزخ فتادم من از نردبان

نگو سیرتی از تکلف برون
بر از نیکنامی خراب اندرون

بزرگیک من روز و شب با زنان
بر از فلسفه با رسیا پیرهن

بگفتا

یکی خلق تا از تو آید بپای — چه مزدت دهد در قیامت خدای

ز بهر پسر چشم عبرت مدار — چو در خانه زید بباشی بکار

بگویم تو اندر پسین بدوت — درین ره خرامک کن و پس مدوت

ره راست رو تا بمنزل رسی — تو در ره نه زین دل و آن پسی

یکی گو بتاباد ز محراب روی — بگفتش که ای بد ازین دل بشوی

چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان با نشیب و بشب همچو راست

تو هم پشت در قبلهٔ دین منه — گرت در خدا نیست رویی بنه

درختی که بخشش بود برقرار — پرو بر که روزی شود میوه دار

گرت هیچ از اخلاص این بوم نیست — ازین در یکی جوی تو محرومنیست

مرانک نکند تخم بروی نمک — چو وی وقت دخلش نیابد بجک

منه آب بر وی ریا را محل — که این آب بی ریزد او را وحل

چو در خفیه بد باشی و خاکسار — چو دولاب سرسبز روی کار

بروی ریا خرقه پهلست و دوخت — گرش ناخدا در توانی فروخت

چه داند مردم که در خانه چیست
نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای ایمان بود
که میزان عدل پیمبر و یزدان بود

مرا نیکی چندین عمل یاد نبود
مدیدند هیچش در ایوان نبود

گمندابرو پاکزه بر زر اپیشه
که ایمن در حجالست و ان در نظر

بزرگان بسی خواندند از مطرد اشتند
ازان بر نیان اپیری داشتند

گر اوازه خوبیی در افکنم فاش
برون جل کس کو در وحشه باش

حکایت

پاری بگفت این سخن بازید
که از منکر ایمن ترم گر مرید

کپسانی که پاطان و شانند
پیر اسر گدایان این دخمه اند

طمع در کدام مرد معنی نبست
نشاید گرفتن در افتاده دست

تمان گر ابپتان کوهریی
که همچون صدف پر بجود دریی

جوروی پرسید شیخ باحداث
اگر خلق نیکت نپندد رواست

تر پند سعدی پس پشت ایی پسر
اگر گوش داری جوپند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین پند نصیحت گری یادت | مدام پس از من چه پیش آیدت

حکایت

خدا را بنده باش و طاعت کن | که بر بخت و روزی قناعت کن
قناعت تو انگر کند مرد را | خبر ده حریص جهان گرد را
بیکوئی بدست است و رای و ثبات | که بر پنج غلطان نزد بیدقات
پسر گفت ارمرد رای و بینشی | که او را جو می پروری می کشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
کهی سیرت آدمی کوش کرد | که اول بکینش خاموش کرد
خور و خواب و شهوت طریق دد است | بر این بود آن تا بخر دست
خنک نیک بختی که در کودکی | بدست آرد از معرفت توشه
برانا نگشت پیرحق آشکار | نگردند باطل پرو حق یار
ولیکن چه ظلمت نماند ز نور | چه زنگار دیو و چه دیدار حور

خود را تو اران و چه اندیشه حیف — که چه راز رهبار نشناسیم
بر اوج فلک چون پر و جرّه باز — که شاهین بود پشه جنگ از
مکن شهوت رها — کی رفت تا سدر المنتهی
بکم خوردن از عادت خویش کرد — توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن — پس آنگه ملک خویی اندیشه کن
تو بر گرده توشی بدهر — مکن تا نه بیند رهگم تو ره
اگر پای لنگ از گفت در سخت — تن خویش بر کشت و خود بخت بر
بماند زه جور زاد اگر آدمی — خپس بر شکم آدمی با چمی
مرو در جایی تو پشت و نگر و پیش — تو پنداری از بهر ما نیست و بس
کجا دگر گنجد در انسان آز — پشتهی نفس میکند پاد راز
بدار ند تن پروران سیر اکهی — که پر معن باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد هیچ — تهی بهتر آن رود و هیچ هیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از دمید — اگر بانگ دارد که هل من مزید

تو بر شهپرش بسته سنگ آز

همی میرد چو عیسی از لاغری ... تو در بند آنی که حرز پری

بدین لاغری فربه و پایه دار ... تو خر مایه باشی چو عیسی مخر

مگر می‌نبینی که دود و ادام ... بمیرد ز حرص خورد دن مدام

سبک کز دهان کشد بر دو خوش ... بدام اندر افتد بخورد حرص موش

چو موش ار نکنی از آن پرهیزش ... بدامش فتد آنچه پیش آیدش

حکایت

مرا حاجی شانه عاج داد ... که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سپکسار خواند ... که از من نبوعی دلش ماند بود

بمیدانم که بازی سپکسار خواند ... نمی‌ماندم دیگرم سپکسار خوان

بمیدار اگر سپر که خود خورم ... که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی ... که سلطان درویش باشی یکی

چرا همچو سلطان بجوانمردی ... که یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی سکم طبله کن ... درخانه این و آن قبله کن

یکی با طمع زد خوارزم شاه
شنیدم که شد با مداوان نگاه

جوابش بخدمت دو تا گشت راست
وگر روی با خاک بالید و خواست

بسر گفتش ای بانگ بنام جوی
یکی مسکنت می پرسم بگوی

نگفتی که قبله است خاک حجاز
چرا گردی امروز زین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست
که هر ساعتش قبله دیگر است

طمع ابروی تو مه برنخیت
برای دو جو دامن زر نریخت

قناعت پسر افراز دانی مرد هوش
سپر چون طمع بینی اندازد و دوش

چو سیراب خواهی شدن از آب جوی
جز از نیری از بهر سیراب آبروی

مگر گرسنه شکیبا شوی
وگرنه مضرورت بدر ناشوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز
چه می مالیدت راستین در دراز

پسی را که در طمع دوشت
نباید بمکر مجید خادم توشت

توقع برانداز خود محترم
بران از خودش تا نرانند کم

حکایت

کی راتب آمد ز صاحب دلان | کیسی کفت شکر نخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مرد نم | به از جور رویی ترشش کرد نم

شکر غافل از دست پیت انکبس نخورد | که رویی بکبر بر و پسر که کرد

مرو در پی هر چه دل خواهات | که تمکین زل نور جان کاهات

کند مرد را نفس امّاره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار

اگر هر چه باشد مرادت خوری | زود ران بسی نامرادی بری

شود شکم دمبدم ماقتش | مصیبت بود روز رنیا قتش

بسی نکمی زیرت روی نکت | چو وقت فراخی کنی روزه یک

کشد مرد پرخواره بار شکم | وکر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار نمی خجل | شکم پیش من شب تهی زه دل

حکایت

چه آورد م از بصره دانی عجب | حدیثی کم شیرین تر هست از رطب

شنی چند در خرقه زاد شان | کذشتیم بر طرف خرما شان

یکی زان میان معن انبار بود | از ین تنگ چشمی جگر خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت | وز انجا بگردون همی بر بخت
زمین داد و آمد که ای آگهشت | بگفتم مزن با تگ بر مادرشت
شکم دامن اندر کشید و تنش بر تاخ | بود تنگدل رود و کانی فراخ
نه بهر آن خورد تا توان خورد و بود | لت انبار بد عاقبت خورد و مرد
شکم بنده دشمنت ای زیرک | شکم بنده نادر پرستد خدای
بر و اندر حریصی بر و آن آرزو که | شکم پر نخواهد شد الا بخاک

یکی نیشکر داشت در طیفوری | چو بر دست کردید بر مشتری
بصاحب دلی گفت در گنج زر | که بستان و جان در پیت مالی مزد
چه گفت آن خداوند زیبا سیر | جوانی که بر دیده با نیشکر
ترا صبر بر من نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نیشکر
که باشد تقاضای تلخ از پیش | ملامت نباشد شکر بر دوش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر
امیر خستدل را طمانچه بزد

زشادی چو گل بر رخ خندان شکفت
بپوسید و بر پشت پایش نهاد

بپوسید بر روی زمین
که بر شاه عالم مزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه از دست
ز خوبی بر خصم توخوی شتن

گر آزاد بر زمین خفت و پس
مکن بهر قالین زمین بوس کس

حکایت

یکی را نخورشید جز یار مشت
جوید مگر کیسه کیسار مشت

یکی گفتش ای مرد پیروزگار
برو پیلبانی از جوان یغما بیار

قبا بست و جامک بزد بر میان
قبا پیش در بست و دستش ببست

همی گفت بر خویشتن مسکرپست
که مر خویشتن کرده را چاره هست

بلا جوی تا باشد گرفتار از
من و خانه من بدزدان و یاز

طلب کردم از پیش لشکر و سنگ
که ای ناخدا ترس نایم و تنگ

چه پنجوا مدار عیب آن بیهوده مرد | که دیوان سیه کرد و خبر نیکو نخورد

گفتار اندر رعیت و خلها که اندران واقع شود

مرا در نظامیه او را ربود | شب و روز تکرار و گفتا بخود
مرا پشتمار اگفتم ای پرخرد | فلان یار برمن چه می برد
چو دیدی پسندیده نیامد ز دوست | که معلوم کردیم غیبت درست
که او را دو رخ گرفت از چنی | ازین راه دیگر تو در وی مپی

حکایت

یکی گفت حجاج خونخواره است | ولیکن همیچون تبک پیشه راست
نمی ترسد از آه و فریاد خلق | خدایا تو بستان از و داد خلق
بماند بدو بهره دیرین زاد | بجز نام نیکی نبیند پسر از پدر
کزو داد مظلوم مسکین او | نخواهند روز دگر ان کین او
تو دانی که روزی روزگار ستم دار | که خود زیر دستش کند روزگار
بنیز از تو غیبت پسندیدم | نه پسندد از و بهره مندیدم

بدوزخ برد مدبری را گناه | که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | بطیلت نخندید در کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین | بعیشش فتادند در پوستین
باخر فرماندار این حکایت بهفت | بصاحب نظر بازگفتند و گفت
مدر پرده بر پارسا پوشید حال | نه طیلت حرامیست و غیبت حلال

حکایت

بطفل اندرم زعبت روزه حالت | بدانستمی چون کدام است رات
یکی خاربدار پارسایان لوی | همی شستن آموختم پیش روی
گریبان اول بشویی بلوی | دوم نیت آور سیوم گفت سوی
پس انگه دهن شوی وانی سه بار | نباخن بکشت کوچک نخار
بسا بردندان نشین کمال | که نهی است در روزه بعد از زوال
وزان پس سه بار آب بر روی زن | ز پستان که موی سپید آمدت

وگر پشتها تا بمرفق بشوئی ... زتسبیح وگر آنچه دانی بگوئی
وگر مسح پر پیکن غسل باید ... همین است حکمتش نام خدای

حکایت

کسی از من نداند در سن و شیوه ... نه پنی که فرتوت شد پیر و ده
بگفتا بداده خدا آنچه گفت ... ورا پنداد پنجاش اندر نهفت
گرانی ریشت کرد از نیکو سخن ... نخیزد آنچه گویی هرگز مکن
نه پسواک در روزه گفتی حلالست ... نه ای آدم و خون مردم رواست
سخن تا نگوئی ز ناگفتنیها ... بسی ایمن بخسبی ز خوردنیهای پست
کسی را که نام آید اندر میان ... به نیکو ترین نام و فعلش بخوان
چو بیهوده گویی که مردم خرند ... مبر ظن که نامت بمردم برند
چنان گوی کت سیرت بگوید ازم ... که گفتن تو اینی بردی ازم
وگر شرمت از زشت دانا ظرافت ... زبانی بپوش از بصر غیب دان حاضرانت
بیاید شرمت از خویشتن ... که او حاضر و ناظر است بر من

حکایت

طریقت شناسان صاحب قدم
بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد
در ذکر همسایان باز کرد

یکی گفت ای یار شوریده رنگ
تو سر کرده از غفلت و فرد و تنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده ام پای پیش

حسن گفت درویش صاحب نفس
ندیدم چنین سخت بر کس کس

بزرگان چو بنشستند بر صواب
بگفتند چون انگبین در شراب

برون آید از زیر بار افتاد
بتدبیر و خسپ بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
که ممکن بود کاب حیوان در اوست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از نام مرادی بفکرت مسوز
شب بت تیره است ای برادر بروز

گفتار اندر فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه
سپر از نشیمان بکندر در شکوه

زبان

زبان درکش ای مرد بسیار دان
که فرد اقلم نیست بر لی زبان

صدف وار گوهر شناسان رازد
دهان جز بلولو نکردند باز

فراوان سخن باشد اگنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفیس و نفیس
نخواهی شنیدن مگر گفت کیس

نشاید سخن گفت ناپیاخت
نیامد بریدن نیندا خت

نادل گمان در خطا و صواب
بیاز آر تا جایان خاطر جواب

کمال است در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آزار و هر گز نه بینی خجل
جوی مشک بهتر ز یک تو دگل

حذر کن ز نادانی ای هوشیار
جوانا یکی گوی دانیده لوه

صد اندیشه چیره تر هر صد خطا است
اگر هوشمندی یک اندیشه راست

درون دانه شهر بندست راز
الا تا نگردد در بهتر باز

ازان مرد دانا زبان دوخت است
که داند که شمع از زبان سوخت است

حکایت

ملک با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس باز گفت

بیکسال کش آمد ز دل بر دمان — بیک روز سد مشتری در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ — که بر گیر پرهای این تیغ

یکی زان میان گفت و زینهار خواست — مکش بندگان کین کنه از تو خاست

تو اول بدستی کز آن چشمه بود — چو سیلاب شد پیش تیش فرسود

تو پندار کین راز دل بر کسی — گر او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه دار امین سپار — ولی راز با خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی بر و چیره ایست — چو گفته شود بد بر و بر تو زیست

سخن دیو بندیست در جاه دل — بپالای کام و دهانش بهل

تو آن باز داون ز بزو دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو

یکی طفل بر دار دارد خرش بند — بیاید بصد رستم اندر کمند

تو دانی که جوز بفت دیو از قفس — نیاید بملا حول کس باز پس

مگوی آنک گر ملا او فتد — وجودی از آن در بلا او فتد

حکایت

بدستان زدان چنین گفت زن
بدانش سخن گوی با دم مزن

مگو آنچه طاقت ندارد شنود
که جوشه نه کندم نخواهی کرود

حکایت

چه نیکو زد پیشت این مثل برهمن
بود حرمت هر کس از خویشتن

بود دشنام گویی و عاشوبی
بجز خشم نه خویشتن بدروی

مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون ز اندازه دم

بنا باید که پیمان با خود کنی
که هر قسمت خویش تن بشکنی

وگر شد بلاشی بپیکار تیز
جهان از تو گنبد ز دریا گریز

نه کوتاه دستی و پیکار کس
به از زور و تطاول پیکار پس

حکایت در خاموشی

یکی خوب خلق و خصلت پوش بود
که در عمر کمتر پی خاموش بود

خردمند مردم ز گیتی دو دید
یکی آنکه چون پروانه جویان نوید

تفکر شبی با دل خویش کرد
که پوشیده و زیر زبانست مرد

اگر همچنان پرسد خود در برم
چه دانستم آن دم که دانش درم

سخن گفت و دشمن ندانست دوست
که در مصر نادان ترازوی پهلوست

حضورش پریشان شمل کار زشت
سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

در آئینه خویش اگر دیدمی
بزیر و زیر شرمسار بدمی

چنان زشت آزان پرده بر داشتم
که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آواز تیز
چو گفتی درونق نماندت گریز

ترا خاصیتی ای خداوند هوش
وقار است نادان را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود ببر
وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود
که هر که که خواهد توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود رازمرد
بپوشش نشاید بخندان بگرد

قلم پیر سلطان حق نیکو نهفت
که با کار دبر پیر نتوان شگفت

بهایم

بهایم خموشند و گویا بشر
زبان بسته به بهتر نه گویا بشر

چو مرد سخن گفت باید بهوش
وگرنه چو انعام بودن خموش

نطق آیت عقل آدمی زاده دان
چو طوطی سخن گوی نادان مباش

پسر پیمه گوید سخن گر ژرف
چو طنبور پی مغز بسیار لاف

نه هر کس که آهن ربا نیست بس
به آهن توان کشتن در قفس

اگر نیست مرد از هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری بگوی
وگر نیست خود فاش گردد بوی

پسو کند خوردن که زر معتبر است
چه حاجت محک خود بگوید که تست

روا باشد از پوست پیمه هند
گر طاقت ندارم که مغزم درند

حکایت

یکی ناشنا کفت در وقت جنگ
گریبان دریدند و بیرا بجنگ

قضا خورد و عریان و گریان گذشت
جهان دیده گفتش ای خود پرست

چو غنچه گر بسته بودی دهن
دریدن نبودی چو گل پیرهن

حکایت

عضد را بسر سخت بگورد بود — شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی یار سیاکشش از رو نیند — که بگذار زمرغان وحشی رنجند

قفصهای مرغ سبکبار خوان نگست — که در بند ماند جوز مدان نکست

گرد اشت بر طاق ایوان سرای — یکی مور بلبل خوش سیرا پای

بسر صعبدم سوی بستان شتافت — بجز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید مرکای بلبل خوش نفس — نوا رکفت خود ماند در قفس

مدار دکسی با تو نا کفته کار — ولیکن چو کفتی دلیلش بیار

بو سعدی که چندین زبان آوران — زطعن زبان اوران رسته بود

کسی کیسه دارام دل در کنار — که از صحبت خلق کرده کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق متغول باش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مرا دی دف و بنک مطرب شکست

جو جنگش شنیدند حالی بموی — غلامان جون اف زودش برو

شب از درد جوگان و سیلی نخفت — وگرمه وزیرش تعلیم گفت

نخواهی که باشی جوان اف رویش — جو جنگ ای برادر سر اندازیش

دو پس کرد و دیدند آشوب جنگ — برآکنن نعلین و مگزید تنگ

یکی فسته دین از طرف بگذشت — یکی در میان آمد و پیش گشت

کسی خوشتر از خویشتن دانیست — که با خوب اف رشت کیش کار نیست

ترا دین بپرسد خداوند کوش — بهن جای گفتار و دل جای هوش

مکر باز دانی نشیب و فراز — بگویی کین کوته است آن دراز

حکایت

اگر گوش داری خداوند هوش — پیخمهای پیران خوشش آمد بگوش

پیغمبر گروه بودم زیت الحرام — در ایام ما نصر بن الپ لام

بشی خفته بودم بگنجی فراز — بچشم در آمد پیاسی دراز

تو گفتی که عفریت بلقیس بود — برشی نمود ار ابلیس بود

در آغوش او دخت رز چون نشست | فرو برد دندان بلبهاش پست
همی گفت بر خویشتن می گریست | که مر خویشتن کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بسوزان و باز
چو بینی که از پسته باز خورم | به از سیمده بر خوان هل کرم
که دل تنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفره او کران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود | که بر گشته ایام بد حال بود
روان شد بمهمان سرای امیر | غلامان سلطان زدندش تیر
چکان خونش از پشت و پهلو همی | همی گفت از بهر جان میدوید
گر امروز از دست آن تیر ران | من و موش و ویرانه زان پیر و
مرا وصل جان من زخم نیش | قناعت نکو تر بد و شاب و حرص
خداوند از آن بنده خورسند هست | که راضی بقسم خدا و مدست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر پیر بفکرت فرو برده بود

که تن نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن با خویشتن
نگر تا زن او را چه مرد افکند

تو انایی آنجا خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده کودک اندر شکم
نویسنده عمر و روزیش هم

خداوند کاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوند کار

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی بینوا دست از آن اندیم

تو بیداری این قول معقول چست
چو راضی شدی سیم و سنگ یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص باک
چه مشت زرش پیش باشد چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین تر است

گدا را کند یکدرم سیم سیر
فرومانده بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهیست نامش گداست

گدایی که رخ طرش پیشست — به از پادشاهی که خورد پشت

بگفت پیشه خویش رو ستمگری گرفت — بدوتی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهیست گر پینه دوز — چو خفت شد کرد و شب سر دوز

چو سیلاب مرگ آمد سر و برد — چه تخت سلطان چه بر تخت گرد

چو پنهی تو انگر پر از گنج نیست — بر و شکر ز دان کن ای حق پرست

ندارد کسی بیدلان آن دریغ — که برخیز دازو نیت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحب دلی نیک مرد — یکی خانه بر قامت خویش کرد

یکی گفت میدانمت بیت رئیس — گر این بهتر خانه کنی گفت پیس

چه میخواهم از طارم افراشتن — همینم پس از چند بگذاشتن

گر این را نگشت این عمارت تمام — مکن خانه بر راه سیل ای غلام

نه از معرفت باشد و عقل و رای — که بر رود کند کاروانی سرای

حکایت

یکی پادشاهی زن صاحب شکوه
فرو خواست رفت افتابش بکوه

بشیخی دران کشوری وا گذاشت
که در خانه قایم مقامی بداشت

چو خلوت شد و کوس دولت کوفتند
دگر روز نوبت در گنج خلوت زدند

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پهلوان زور میدان گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با پنجه جویان طلب کرد جنگ

ز قوم پراکنده جمعی بگشت
دگر جمع کشته بهم رایی پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ
که عاجز شد از تیر باران و سنگ

بزنگی مروی فرستاد کس
که صعبم فرو ماند و فریاد رس

بهیبت بدو گرگ شیر و پلنگ
ز هر سو فغانی برآمد بتنگ

بجوشیدند عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی بخود نخوفت

گفتار اندر فضیلت قناعت و رنجیت

ندانست قارون دنیا پرست
که گنج سلامت بگنج اندرست

کمالیست در نفس انسان سلیم — گرش زر نباشد چه نقصان بیم

بسندار اگر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود

اگر در نیابد کرم پیش نان — نهادش تو انگر بود همچنان

مروت زمین است و سرمایه زرع — بده کاصل خاصیتی ماند فرع

خدایی که از خاک مردم کند — عجب باشد ار آدمی کم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش بود آب دریای جوی

بخشندگی کوشش کاب روان — پسیلش بدو میرسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد کسی — وگر بارها نادر شود پیشتیم

وگر هیچ تدبیرش غم مدار — که ضایع نگرداند روزگار

گفتار اندر کسان که عیبت ایشان روا باشد

بپیه کس بر نشینم که عیبت روا ست — وزین در گذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند — گر او بر دل خلق آید گزند

حلالیست از خود خلل کردن چیز — مگر خلق باشند از او چیز خیز

دوم پرده بر بی حیایی مبند | که خود می درد پرده خویشتن
ز خویشش مدار ای برادر نگاه | که می افتد او خود بگردن بجاه
سیوم گر ترا روزی بار نیست | بناشد بد و هر چه خواهی بگو

حکایت در دان شبینان

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت | بدر وازه پاسبانان گذشت
چو چیزی ندید از بقال کوی | زمانی گرو طیلسانش بجوی
بدزدید بقال از و نیم دانگ | برآورد در دیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بباشش مسوز | که رهزن نیابی پشیمانی ببرد
گلوخ ار چه افتاد بیهوده راه | بپنهان که دزدی کند پیش گاه
وگر خورده زر زر دندان کار | بیفشد بشمعش بجویند باز
بدرمیکنند آستینها ز پشک | کجا ماند آئین در زیر زنگ

سزا میدهد دین و فضل و کمال
که گاه آید که رود جاه و مال

حکایت

شنیدم دیران شیرین سخن — که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران دهر — پر آورده عمری بتاریخ بهر

درخت کهن میوه تازه داشت — که شهر از نیکویی پر آوازه داشت

عجب از رخندان آن دل فروز — که هرگز نبود دیده بر سیب و روز

ز شوخی و مردم خراشیدنش — فرح دید در پیرتراشیدنش

۱ بموئی همه عمر کو بد نبید — سرشکش کز و چون بیت موی سپید

۴ چو خپک از خجالت سر خود بروی — کمر نیلوفر و در پیش افتاده موی

۲ ز شیرینی آن آئین دل که بود — بعیب پیری رخ زبان بر گشود

۵ یکی را که خاطر بر و رغبت بود — چو چشمان دلبندش اشفته بود

۶ یکی گفت جور از مودی مبر — دگر گفت بیهودگی ها مگر

۳ بموئی که گر کاهلی بنگرد — خداوند حالی سرش در شکم

۷ ز مهرش بگردان چو پروانه پشت — که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از نهاد پسر — که تر دامنان را بود بیخ بیت

پسر خوش منش با پدر خوبرو — پدر کو بجایش نشیند از مویی

مرا جان بمهرش برآمیخته است — نه خاطر بمویی در آویخته است

جوروی نکو داری اندر محوز — که مویی ار بیفتد بروید دگر

بپوشید رخ خوشه تر دهد — یکی برگ ریزد یکی بر نهد

چنین گفت درویش صاحب دلش — مرنجید چون نخبت برگشت پیش

نگوئی ز پیکار شش ایمن مشو — مسلمان ز دور زبانش نیست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه عمرو زید — حدیثی کز و لب بدندان گزید

من از نام مردی بر نشمری رم — نگویم بجز اینیت با درم

که داند پرورد گان خرد — که طاعت همان به که ناید برد

ز فیقی که غایب شد ای نیکنام — دو چیز است از و برز فیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بغیبت برند

مرا گفتی بر دنام مردم بعار — تو خیره خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت از پس دیگران
گهی پیش من در جهان غافل است — که مشغول خود و ز جهان غافل است

حکایت مگو پیش فرزند

گهی گفت با صوفی در صفا — مدانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر نهفت — مدانسته به بهتر که دشمن گفت
گهی با نیک پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن ترند
گهی قول دشمن نیارد بدوست — خبر آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری گاوری بر زبان — که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم — بجستم اورد نیک مرد سلیم
از این هم نشین نا توانی گریز — که مرد فتنه خفته را گفت خیز
به حالم مرد اندر و پیشه پاک — به از فتنه از جای بردن مجای

میان دو کس خنک جوان بس است | سخن چین بد بخت بسیار کس است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشن دل و دور بین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی | وگر پاس فرمان بر داشتی

بندگان بفضل بر خلق تیز | که تدبیر ملکست و توفیر چیز

اگر جانب حق نداری نگاه | گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک با پدر | که هر روز تا پیش کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر | نژادر جهان دشمن است این و پیر

کس از خاص لشکر نماند بجای | که سیم از و ذری ندارد بوام

بسر طی که چون شاه گردد فراز | بمیرد بناداو زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده این خود پرست | مبناد اگر نعشت ناید بدست

یکی سوی پیشور دولت تباه | بخشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستی مشمن | بخطر جیر ایمی مدان ایمن

زمین بوسه داد و خدمت بپوسید و گفت — نشاید جز این پرسیدن آئین را
چو موئت بود و عمر سیم من — بقایت بخواهند از نیم من
بخوانیم کز مردم بصدق و نیاز — پیرت هنر و خواهند و عمرت دراز
چنین خود هم انی ما مور پادشاه — که باشند خلقت همه نیک خواه
غنیمت شمارند مردان دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از و پادشاه آنچه گفت — گل رویش از نازکی برشکفت
ز قدر و ز مکانی که دست رسش داشت — مکانش شد فزون و قدرش فراشت
ندیدی ز روزگار پیر گشته تر — نگون طالع و بخت برگشته تر
زمانه ز بی حاصلی آبروی — خلایق نیندند در میان دو دوی
میان دو کس آتش افروختن — نه عقل است خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید — که از خلق عالم زبان در کشید

بگو آنچه دانی که سخن سود مند — وگر هیچکس را نیاید پسند

که روز واپسین مان برآرد خروش | که اوخ جراحق مکرد نکوش

کفار اند صلاح زنان و فساد ایشان

زن خوب و فرمان بر و پارسا | کند مرد درویش را بادشا

بروز خ نوبت بران بر درش | چو یار موافق بود بر درش

همه روز اگر غم خوری غم مدار | چو شب غمگسارت بود در کنار

گر اخانه آباد و بهم خانه است | خدا را برحمت نظر سوی اوست

کسی بر گرفت از جهان کام دل | که دل نکبد و با وی آرام دل

چو پیشه ور باشد زن جو برو | بدیدار او در شب است سوی

اگر یار سیما باشد و خوش سخن | نظر در نکوی و زشتی مکن

پیرا زپری چهره وزشت خوی | زن دیو سیمای خوش طبع خوی

دل آرام باشد زن نیکخواه | ولیکن ز زن بد خدایا پناه

چو حلوا خوردن پسر که از پیش شوی | نه حلوا خوردن پسر که اندر دوی

چو طوطی گلاغش بود هم قفس | غنیمت شمار و خلاص از هوس

پسر اندر جهان نه باوار یکی
وگر نه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به ار گفتگوی
بلای پسر به نه در خانه نگ

پسر عید باشد بران لد خدای
که مانوی رشتش بود در کنار

بزندان قناعت صبی کرد مار به
نه در خانه دیدن در ابر و کره

دختر می بر سرایی به بند
که با نگ زن از وی برآید بلند

جو زن راه بازار گیرد بزن
وگر نه تو در خانه پیشش جو زن

اگر زن ندارد بپوشی مرد گوش
پر از نیل کحلیش کو مرد پوش

زن را که جهل است و نارایستی
بلا بر سر خود بزن خویستی

جو در کلبه یک جوانمرد سیکست
ز انبار گندم فروشوی دست

بران بخل حق نیکوی خواست است
که با او دل و دست زن راست است

جو در روی یگانه خندد بزن
وگر مرد کو لاف مردی مزن

زن شوخ خون دست در قبله کرد
برو کو بزن هیچ بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد
جو بیرون شد از خانه در کور باد

جو پنجی کو زنهای برجائی نیست
ثبات از خرد مندی و رائی نیست

گریز از کفش دو بان نهنگ
که مردن از زندگانی بنهنگ

پوشانش از حریر پکاپه روی
وگرنشنود زن حه اگه جو سوی

زن خوب و خوش طبع کبخت و مار
رها کن زن زشت بیکار کار

حکایت

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن
که بود مند پیر کشته از دست زن

یکی گفت پس را زن مد مباد
وگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نیکن ای دوست در هر بهار
که تقویم پارینه ناید بکار

کسی را که هم جور مینی و بارش کشی
اگر یک سحر از نگارش کشی

زن خوب فرمان ده و کدخدای
ولیکن شنیدم که بدوی خوشت

کسی را که پنجی گرفتار زن
مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

حکایت

جوانی زنا پیار کاری گرفت
بر پیر مردی بنالید و گفت

گران باری از پشت آن محتشم
چنان می برم کاسیا شپیک ریز

بشبخیز بگشای لب خواجه دل
کس از خبر کردن نکرد دجل

بشب شپیک بالای جانه پوز
چرا شپیک ریزش نباشی بروز

جوان کاینی دیدباشی چو هیچ
روا باشد از جوز خارش کشی

درختی که پوشیده بارش خوریم
تحمل کن ار که خارش خوریم

گفتار اندر مردن فرزندان

پسر چون بزد بر گذشت سنین
زمامحسران کوفرا تشین

برینه آتش نشاید فروخت
که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

جوجوایی که نامت نماند بجای
پسر راخردمندی آموزرای

گر کرطبع عقلش نباشد پسند
بمیری ازو نماند پسند

پسار وزگاری که پخته بود
پسر چون پدر ناز کش پرورد

خردمند و پرهیزگارش مدار
گرش دوست داری نبارش مدار

بگوزدی ازش چوز تعلیم کن
بنیک و بدش وعظ پیهم کن

نوآموز را زو کرا تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورد را دست گنج — وگر دست داری چو قارون مگنج

مکن بر دو تکیه بدان تکیه ای که — که باشد که نعمت نماند بدست

چه دانی که گردیدن روزگار — بعزت بگرداندش در دیار

بپایان سپید کیسه سیم و زر — مگردد تهی گنجه پیش ور

چو بر پیشه باشندش دست رس — کجا دست حاجت برد پیش کس

مدانی که سعدی مرا از چه یافت — نه نامون نوشت و نه در یاشمافت

بجز وی بجود از بزرگان قفا — خدا داد اش اندر بزرگی صفا

هران پسر که کردن بعصیان برافراخت — پسی نیاید که فرمان نداخت

هران طفل کو جور آموزگار — نه بیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان — که خویشش نماند بدست کسان

هر انکس که فرزند را غم نخورد — وگر پیش غمش جوز دو بدرم کرد

نماند از آموزگار بدش — که بدبخت و پی ان کند جون خوش

حکایت

شبی عودی بود دودی من — ز هر جنبش مردم دران انجمن
چو آواز مطرب برآمد ز لوی — بگردون شد از خارخان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من — بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی بجمع — که روشن کنی چلیسی ما چو شمع
نشیند م پهلوی قامت بتم — که میرفت و میگفت با خویشتن
سیه نامه تر زان مخنث مخوان — که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی حمیت بباید گریخت — که نامرد پیش آب مردان بسخت
محاسن چو مردان ندارم بدست — نه مردی بود پیش مردان نشست
پسر کو میان قلندر نشست — پدر کو ز خیرش فرو شوید دست
ورایش مخوان بر ملاک تلف — پیش از پدر مرد بیهوده نام

گفتار اندر برهیز کردن صحبت اطفال

خرابت کند مرد نافرجام — برو خانه آباد گردان بزن

نشاید سوی پیش ناجنس باکی — که سر با مدادش بود پیلی

چو خود را بهر مجلسی گرد — تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی دارا نژاد — چه ماند نبادان نو خانه شاد

درودم چو غنچه دهن بسته ام — ز خندیدن آزاد و فارغ شده

که از خنده افتد چو گل در وفا

به خون کودک بیخ بر نیک مرد — که جون قفل شوان سگ پاسبان

مپندار کز پیش جو خورد بهست — گر از روی نیکو دو پوست رست

گرش مایه نیکی ندارد پسند — ورش خاک باشی بذارد بپای

حکایت

پسر از مغز و پوست ار دم زند — چو خاصه بفرزند مردم زنند

مکن بر بد فرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت پروردن بندگان

در این شهر باری بسمعم رسید — که بازارگانی غلامی خرید

شب اینجا که مگرد پیرامن است — که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پری چهره جوئی مشو دست بدست
بکین در سپر و مغز آهن شکست

نه هر جا که بینی خطی دلفریب
توانی طمع کردن اندر کتب

گواکرد بر خود خدا و رسول
که دیگر نگردد بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل افگار و سر کشته و روی ریش

چو برون شد از کارداران کهول
به پیش آمدش شیخک لاجی مهول

بپرسید کین قلعه را نام چیست
که بسیار پیمد عجب مرکه زیست

کسی گفت کین لحه قلعه مقام
بچرخناک ترکان مذانیم نام

برنجید جون نیک ترکان شنید
نه گفتی که دیدار دشمن بدید

نه عقل است و نی معرفت یکدرم
اگر من و گر شیخک ترکان عجم

سپه را بفرمود کای نیک بخت
هم انجا که پستی بلند است رخت

ز شهوت نفس کافر بند
وگر عاشقی لت خور و پشت بند

چو مرغان راهی بپرور پرے
بهشت بدار آرش که تا برخوری

رزم

غلام

غلام ابکشش بدید و خشت زن | بوو بندهٔ نماز بهین مشت زن

کفار اندر مداحان کذاب

گروهی نشستند با هوش و شر | که ما پاک بازیم و صاحب نظر
ازان تخم خرما خورد گوسپند | که فضل است بر تنگ خرما و بند
پسر کاو عصا را ازان کهبت | که از گنبجش ریسمان تهبت
زمن پرس و فرسوده روزگار | که بر سفره حیرت خورد روزه دار

حکایت درویش

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از سر پرشش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم زبرد بهشتی ورق
گذر کرد بر فرط بر روی سوز | پرسید کین را چه افتاد کار
یکی گفتش این عابد و پارسات | که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان کوه | نصیحت گریزان ز مردم ستوه
ربود است خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش

جو آمد ز خلقش ملامت بگوش
بگفتا که چند از ملامت خموش

نه این نقش دل می رباید نه آن
دل آن می رباید که این نقش تست

شنیدند این سخن مرد کار آزمای
کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکویی بود
نه باور کسی آنچه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود
که سودی ندید و دل اینجا ببود

چرا طفل گردد ز هوشش بزرد
که در صنع دیدن چو بالغ خرد

محقق همان بیند اندر بدل
که در خود بر و بوم چین و چگل

حکایت

لغا پست بر پیطر من بکتب
فرو هشته بر عارض دل فریب

معما پست در زیر هر حرف سیاه
چو در پرده معشوق در صنع ماه

ورا ورق سعدی کمبخد ملال
که دارد پس پرده چندین خیال

مرا کین سخنها پست مجلس فروز
چو آتش در روشنایی سوز

ترنجم ز خصمان اگر بر پسند
گر این آتش فارسی در پسند

الدر بحال

گفتار اندر سلامت گوشه نشین

خویشتن

اگر جهان از جهان پیشه پست — ور از خلق بر خویشتن پیشه پست

کس از دوست جوید ز بانها رست — اگر خود نمانست و گر خویش رست

اگر بر پری خون ملک ز آسمان — بدامن بر آویزد از بدگمان

بکوشش توان جایه را پیش بست — نشاید زبان بد اندیش بست

آن دام نان

فراهم نشینند تر دامنان — که این ز بد خشک است و آن دشمنان

تو روی از پرستیدن هیچ هیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر انها نگردند راضی چه باک

حکایت

بدانديش خلق از خدا بی خبست — ز غوغای خلقش چه باک است و چیست

ازان ن بجایی نیاورده اند — که اول قدم پای غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی نگارند گوش — که این تا بدان از منش تا بپوش

فرومانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار کز شیر و کز رود و بر ... کز ایشان بمردی و حلیت رسی

اگر خنده رویست و آمیزگار ... عفیفش ندانند پرهیزگار

غنی را بعفیت بکاوند دست ... که زر عون اگر هست در عالم اوست

وگر بی نوایی بگرید بسوز ... کنون بخت گریان خوانندش تیره روز

وگر کامرانی درآید برپای ... عفیفت شمارند فضل خدای

که تا چند ازین جامه و کرد و کیش ... خویشی را بود در قفایی ناخویش

وگر شاهد پستی بمنگ پایه ... بسعادت بلندش کنند پایه

بجایی رسد کش ازکینه دندان بسر ... که دون پروریست این فرومایه گر

وگر دوست همت ندارد بکار ... گدا پیشه خوانندش و بخت خوار

چو پیشه کاری بدو پیش دست ... حریصش شمارند و دنیاپرست

وگر در پرسش حول مردانگی است ... گریزنده و کینه جو دیو اتگی است

تمامی کنا ز انخوانند مرد ... که پیکار و از شرم سر برنکرد

تعنت کنندش گر اندک خورد ... که با لش بکر روزی نخوردیدتر

وگر نغز باشد بدارد خورش — شکم بندد و خواند و تن پرورش

وگر نی تکلف خورد مال او — که زینت ببابل تمیزیست خوار

زبان در نهفتن نیارد چو تیغ — که بدبخت دارد ز خود در دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند — تن خویش را کسوت خوش کند

بجان آید از دست طعنه زبان — که خود را بیارایست همچون زنان

اگر یار سیاحی سیاحت کند — بسفر کردنش کاش نخواند مرد

که نامرد نه پرورد آغوش زن — گدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدر بندیست — که پیر شبه بخت برگشته بیست

گرش خط اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهرش بشهر

غریبرا نکوهش کند خورد و من — که میر نجد از خفت و خیرش زمین

وگر زن کند کو بدارد بدست دل — بگردن درافتاد چون خر بگل

گرش بر گذد خشم روزی بجای — بپرسیمه خوانندش آن بیوفای

وگر برد باری کند از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی

وگر قانع و خویشتن دار گشت
بتشویع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواست این مفلحت
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

که آرد بگنج سلامت نشست
که پیغامبر از جنت آمد نخست

خدا را که انبار و مانند و وقف
ندارد شنیدی که پرتیاه گفت

رهایی نیابد کس از پیش و پس
گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود

قوی در بلاغت چو مردانه حر
ولی حرف ابجد بکشتی نخورد

یکی را بگفتم رضاحب دلان
که دندان پیشین بخارد فلان

برآمد زسودای من سرخ روی
گزین جنس هیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب بینی که هست
ز چندان سر چشم عقلت بشست

یکی را که فضل است و فرهنگ و رای
گرفتش پی عصمت بگیرد بجای

بیک خورده پیوند بر وی خطا
بزرگان حجت گرفتند خذ ما صفا

بود

دراو باش تا کان و شوریده رنگ
مکان جای تاریک لعل و شنگ

چو ماگیرد نفسان و صاحب دلان
برانجیخت شبدیز ماه جهان

برغبت بکشن بار زیر جاپلی
که آقی بسر وقت صاحب دلی

کپی را که باد و پستی سرخوش است
نه پنبی که جون یار دشمن کش است

بهر وجه کل جامه از دست خار
که خون دل افتاد و خند و چو نار

غم خلق خور در هوس پای کوب
مراعات صد کن برای یکی

کسی را که نزدیک طبعت بداد
چه دانی که صاحب ولایت هم اوست

دو معرفت بر کسانست باز
که در ما پست بر ایشان روی فراز

بساتلخ عیشان و تلخی خشان
که آیند در دجله امن کشان

پوسی کرد عقل تدبیر پست
ملک زاده را در نوا خانه دست

بروزی بروآید از نیستان
بتبدیت بخشد جو کرد بلند

پسوزان درخت کل اندر خریف
که در نوبهارت بماند طریف

حکایت مرد بخیل و فرزند لاابالی

یکی زر در جرخ کردن نداشت — ازش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر بر آسایدش — مبادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم — نه پوشیدی در بند مرد و نه سیم
بدانست روزی پسر در کمین — که گر دیت مهلک زاندر زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد — شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را از بقا بینی نکرد — یک دیدش آمد بدیگر نخورد
ازین کم زنی بود و نابا کرد — کلاهش بازار و میزر گرو
نهاد و پدر چنگ بزمای خوش — پسر چنگ و نایی برآورد پیش
پدر زار و گریان بمژگان بخفت — پسر بامداد ان بخندید و گفت
ز زر نا بهره جز دون نبود ای پدر — ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
ز زر سنگ خارا بیرون آورند — که با دو پسمان و غمزان خورند
ز زر اندر کف مرد دنیا پرست — هنوز ایی برادر بسنگ است اندر

جو در زندگانی بدی با عیال
کرت مرگ خواهند از یشان منال

بخیل تو گر بد نیارد پسیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن پالها باز ماند رشش
که گردد طلسمی چنین بر سرش

بسنگش اجل تا کمان بشکند
باسودگی گنج قسمت کند

پس از بردن و کردن جو مور
بخورپش از آن کت خورد کرم گور

پسندهای سعدی مثالیست و پند
بکار آیدت گر شنوی کار بند

وصیت از ین رویی بر بان تست
کرین روی دولت تو ان یافتن

حکایت

جوانی بدریا یکی کرم کرده بود
تمنای پیری برآورده بود

بحری می گرفت آسمان با کمش
فرشته دسپاطان گشتن کمش

نگاوی رکان و غوغای عام
تماشا کنان بر در و کوی و بام

جو دید اندر آشوب درویش پیر
جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست
که بازی دل آورده بود و دست بد

برآورد بانگ که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده بود

بهم برنهادند سود و نبیت — شنیدند ترکان همه تخت و تاج

بفرمود از ایشان برآمد خروش — طبانجه زنان سر و روی و دوش

بیاورد پیش اندر بارگاه — دویدند و بر بخت نهادند شاه

جوان از میان رفت و برنهاد سر — که مرگ منت خوشتر از نام بد

بهولش پرسید و سیرت بگفت — بکردند بر بخت سلطان نهفت

بخویشت خوی بدن را پرستی — تو مرگ مرس آنرا چرا خواستی

برآور بپیر دلاور زمان — که ای خلعت افزای گوهر شکن حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد — مزن بی بها بر جهان بر ببرد

ملک زین حکایت چنان بر گرفت — که خیرش بخندید و خیری بگفت

وزیرش جوانمرد و خیر اندیش — همی رفت بیمار و مرده دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص — چه کردی که بر جانت آمد خلاص

بگفتش فرو گفت کای هوشمند — بدانگی ز جانی رهیدم بپند

یکی تخم در خاک آزان نهید — که روز فرو ماندگی برخورد

جوی بار دارد بلایی درشت — عصای شیندی که گوئی بگشت

حدیث درست آخر از مصطفی — که بخشایش خلق دفع بلاست

علاوه از اینها در این بقعه جای — که بوبکر سعد است کشور گشای

بگیرای جهانبین بپای تو شاه — جهانی که شاهی بروی تو باد

کس از پیش هودج تو باری نبرد — بگلزار جز خاری نبرد

تو ای سایه لطف حق بر زمین — بمهر صفت رحمة للعالمین

ترا قدر کرسی ندا پد چه غم — شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صیحرای محشر بخواب — پرستنده روی زمین را فضاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش — دواج از پرستش همی برآمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه — بگردون برازخله پیرایه

پرسیدکای مجلس آرای مرد — بود اندرین مجلسیت پای مرد

زری داشتم بر در خانه گفت
بسایه درش نیکنخی بخفت

در آن وقت نومید ازو آمدست
گناهم ز داد او ربخواست

که یارب برین تنبل بخشای پیشی
کرو دمدم وقتی اسپاه پسی

چه گفتم چو جل کردم این ارزا
بشارت خدا و مدش شیرازا

که جمهور در سایه همتش
میفتند در پیش نعمتش

درخت پست مرد کرم بار دار
وز و بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر سر زنند
درخت بر و مندرا کی زنند

بسی پای داری درخت سنر
که هم بیخ داری و هم سایه ور

حکایت

بگفتیم و هم باب احسان پسی
ولیکن نه سر ظلمت با هر کسی

بجز مردم آزار را خون مال
که آزار مرغ بد کند وبه بر و بال

یکی را که با خواجه لشت جنگ
بدستیش حرامی سی چوب و سنگ

برا مذ نپیچ که خار آورد
وهر نیچ تیر و رکه بار آورد

کسی را بده پایه مهتران | که با کهتران نیز ندارد گران
مجنبانی بر هر گجا طاقی است | که رحمت بر و ظلم بر عاقی است
جهانسوز را کشته بهتر چراغ | یکی بر آتش کن چلچراغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند | بباز دی خود کار و آن میزند
چنان پیشکار نژاده پسر باد | پستم بر پستم مشه عدلیست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد | که زنبور بر سقف او خانه کرد
زنش گفت از اینجا چه خواهی کنن | که مسکین بریشان نشوند از وطن
بشد مرد دانای کار آگهش | گرفتند یک روز زنبور بیهش
زن بیخرد بر در و بام کوی | همی کرد فریاد و میگفت شوی
مرا از دمن ای زن تلخ روی | تو بگذر که از ایشان مجوی
کسی با بدان نیکوی چون کند | بد از تحمل بدافزون کند
نیک آنچه خواهد که خویش نهند | بفرمای تا پیش خویش نهند

حکایت

چه نیکو زد پیت این مثل مرد
بستور لگد زن گران بار به

اگر نیک مردی نماید عسس
نیارد بشب خفتن از در پرس

نی تیز در حلقهٔ کارزار
بقیمت به از نیشکر صد نزار

نه هر کس پی آزار پاسبد عمال
بمالی بمالد گر گوسفند

چو گرگ به نوازی بگیرد ترا
چو فرصت کنی گرگ یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس
بلندش مکن ور کنی زود پاس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرا نشین
که یکران توسن نپوشد زمین

دگر اسپ ارکاله بلند گرفت
که گر پیر گشت باز ساید نرفت

به تبدای پیر دجله در آب مکاست
که پیوند نی دارد و سیلاب ماست

خوگرگ خیمت آمد اندر گمند
بکش ور نه دل برکش ازو گوسپند

نه از بد بجز نیکی آید پدید
نه از بد بجز نیکی آید پدید

بداندیش را جاه و دولت مده — عدو در جهد دیو در شیشه به

نکو شاید این با درشتی بجوی — جو سر زیر پشمک تو دارد بلوی

قلم زن که بد کرد باریر دست — قلم بهتر او را بسی شیر دست

مدبر که قانون بدی نهد — ترا می برد تا بناتش دهد

نکو ملک را این مدبر پسند است — مدبر مخوانش که بدبر پسند است

سعید او ورد قول سعدی بجای — که مدبر ملکست و توفیر رای

باب سوم در عشق و سخن طریقت و محبت ایشان

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر زخم بیند وگر مرهمش

گدایی ز پای افتاده ای — بامیدش اندر گدایی صبور

ندادم شراب الم در کشند — وگر زخم بینند دم در کشند

بلای خمار است در عشق مل — پیاله ز خار است پاشاخ گل

تلخست صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشاند پیشان یار — پسندیده تر زو نباشد بیار

اسیرش نخواهد خلاصی بزندان — شکارش نجوید خلاص از کمندان

بسلاطین غزلت کمد ایمان حیی — منازل بشمایان کم گردیدی

بسر وقت شان خلق کی رند — که چون آیموان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون آمات — زما کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه اش بخود در زنند — بچون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوید — لب از اشک کی خشک و بر طرف جوید

بگویم که بر آب قادر نیند — که بر چار پل نیل پیشقیند

گفتار اندر تقریر عشق و قوت

تو عشق پیچون خودی آب و گل — ربایند بسی صبر و آرام دل

بهر دارش فتنه بر خط و خال — بخواب اندرش های بند خیال

بصدقش نیان بر نمی برقدم — که پنهی جهان بر جوشش عدم

دگر با کست ربایند نفس — که با او نماند دگر جای کس

تو گویی بچشم اندرش منزل است — وگر چشم بر هم نهی در دل است

نه اندیشه از کس نه پروا نه بیم
نه قوت که یکدم شکیبا شوم

گرت جان بخواهد بلب بر نهی
ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو در چشم شاهد نیاید رواست
ز رو خاک یکسان نماید ترا

تقریر عشق حقیقی و طاعت آن

چو عشقی که نبود آن بر هواست
چنین فتنه یکسر ز فرمان رواست

عجب داری از پاکبازان طریق
که باشند بر بحر معنی غریق

پس و پیش جانان ز جان مشتغل
بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته
چنان مست پیمانی که می ریخته

گروهی عمل دار و غرلت نشین
قدمهای خاکی دم آتشین

نشاید بدارو و دم اکردشان
که پیش مطلع منت بر دشمنان

الست ازل همچنان گوش کن
بفرمان قالوا بلی در حرم وش

بیک لحظه کوهی ز کاه برند
بیک نعره شهری بهم بر زنند

چو با وی همی جان و جانان پوی
چو بشنید خاموش و تسبیح گوی

سحر که بگریند خندانک آب — فروشوید از چشم شان کحل خواب
فرس گشته از بس که شب را نماند — سحر که خروشان که وا ماند باز
شب و روز در بحر سیمین و سوز — ندانند رنگ شفق شب ز روز
چنان فتنه در چین صورت نگار — که با چین صورت نه بندد کار
ندادند صاحب دلان دل بدوست — وگر ملهی دادنی معرفت
می صاف و حدت کسی نوش کرد — که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که درویشی کدازاده — سر داشت بر پادشه زاده
همی رفت و می بخت سودائی خام — خیالش فرو برد دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی جویل — همه وقت پهلوی پیش حویل
دلش خون شد و راز در دل بماند — ولی پیشش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگر بار بگشادندش انجمن کرد
همی رفت و یاد آمدش روی دوست — وگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی تنگ پیشش سر و پیش و پای — که باری نگفتیم که اینجا میای

مگر رفت و صبر و قرارش نماند — تنگپسای از رویش یارش نماند

نگفتش دلا پیش میران مرو — براندند یکبار گشتی بفور

بگفتش ای شوخ دیوانه رنگ — عجب صبر داری تو در چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از بهر اوست — نه سر طپیدن نالیدن از بهر اوست

من اینک سرم در پی مرزنم — گر او دست دارد دو گر دو همنم

ز من صبر و پی او توقع مدار — که با او هم امکان مدارد قرار

بپروانه جان داد در پای دوست — که تا زنده بر خیزد از پای دوست

نه سر را صبر هست و نه جای نشست — نه امکان بود نه بپای گریز

مگو زین در بار گه سر متاب — وگر سر چو منجنیم نهد بر طناب

بگفتا ز خوری ز خم چوگان او — بگفتا پیش فتم چو گوی

بگفتا سرت گر برد بر تو تیغ

بگفت این قدر هم نباشد دریغ

مرا خود ز پیر مست چه گویی خبر
که تیغ است بر تارکم یا تبر

چو یعقوب هم از دیده گردد سپید
بزرم زدیدار یوسف امید

مکن با من ناشکیبا عیب
که در عشق صورت نبندد شکیب

یکی را که سر خوش بود با یکی
نیازارد از وی بجز مردمی

رکابش بوسید و روزی چوان
برآشفت و بر تافت از وی عنان

نخندید و گفتا عنان بر مپیچ
که سیاطان عنان نه پیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند
بیاد تو ام خود پرستی نماند

گرم جرم بخش مکن عیب من
تو پوزش بر آورده از جیب من

کشیدم قلم بر سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد یزدان چه جای منست
چه حاجت که آری بشمشیر دست

شنیدم در بیابانی حاتم که بود
چنگل اندرش با دیای جودو

صبا پیرعتی رعد بانگ ادیمی
که بر برق تیغی گرفتی بیمی

یک شاله میرعنت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار ما مون بود
که باد از پیش باز ماندی جو گرد

زاوصاف حاتم بهر مرز و بوم
بگشتند شرح بسلطان روم

که تمثال او در کرم مرد نیست
چو اسپش بجولان و تاورد نیست

بیابان نوردی چو بخشی براب
که بالای سرش نپرد عقاب

بپشتور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود پی گواه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد داد

بدانم که در وی شکوهی است
وگر رد کند بانگ طبل تهی است

بپیوی نیرمند و عالم پطی
روان کرد و دو مرد همراه وی

زمین مرد و ابر کریمان بدو
صبا گر بیارد گر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود
برآسود و جون تشنه بر زنده رود

بساطی بگستند پس نیکوشت
بدامن شکوه و داشان برداشت

شب آنجا بود تا دو روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی حاتم از دل پریشان و مست
بدندان جگر همی کند دست

که ای همبر و همدم مردمی
چرا پیش از ینم نیکی پیام

من آن بادرفتار دلدل شتاب
زبهر شما دوش کردم لباب

که دانستم از سول باران و سیل
نشاید شدن در جرگاه و خیل

بنویسی دگر روی در هم نبود
چرا و بر دربار گاهم نبود

مروت ندیدم در آئین و کیش
که مهمان نخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب تا مور گو مباش

مگر از او نسیم تشریف پوشید
طبیعی است اخلاق نیکو کیش

خبر شد بروم از جوانمرد پیر
هزار افرین کفت بر طبع و بر

ز حاتم دین تکبر را صفی مشو | ازین خوبتر حاجب حاجی مشو

گفتار در آزمودن این پادشاه دین حاتم طایی را

مذاکم که گفت این حکایت من | که بوده ست فرمان دهی من

زنام آوران گوی دولت ربود | که در کیج بخشی نظیرش نبود

وتان گفت او را سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی دم

گهی نام حاتم ببردی برش | گهی دانبودی ازو بر سرش

گر چند از معالیت آن مادسنج | که نی ملک دارد نه فرمان گنج

شنیدم که بشنی ملوکانه بیات | جو جبک اندران بزم خلقی نوات

درو ذکر حاتم گهی باز کرد | وگر ره ثنا گفتنش آغاز کرد

چه مرد است پرسید کیسه دات | یکی را بخون خوردنش کی گمات

که تا چیست حاتم در ایام من | بخواهد بدن نیکی شدن نام من

بلا جوی را دنی طی گرفت | بکشتن جو بمزد رایی گرفت

جوانی بر در پیش باز آمدش
کزو بوی انسی فراز آمدش

بگفتا نیارم شد اندر نهفتم
که در پیش دام مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان
جو یاران نکیدل بکوشم بجان

بمن دار گفتای جوان مرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش

گرم زد نمایی من آنجا روم
بخفتم بدر نا که خاتم منم

همیں جشم باشد زلطف تو ام
بپرلیک جد اکن ز جرم از شم



نماید که چون صبح گردد سپید
کرندت نسپند پاشوی تا بید

چو حاتم بازاد پی پسر خواند
جوانمرد برآمد خویش از بخواند

بخاک اندر افتاد در پای پیر
کهش چشم بوسید که پای تو دست

بنیاد خصمی بر کشتن نهاد
چو پیر کهن دید بر کشتن نهاد

که گر من یکی بر وجود زنم
به نزدیک مردان نه مردم زنم

دو چشمش بوسه‌ها در بر گرفت — وز انجا طریق من در گرفت

ملک در میان دو ابر سوی مرد — بدانست جایی که کاری نکرد

بگفتا یا تاجر داری خبر — جز انیست بر تخته خاک بر

مگر با تو نام آوری حمله کرد — نیاورد پی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر بر ین سو رسید — ملک را تماشا گفت تمکین نهاد

بشه گفت کای شاه بارای و هوش — ازین در سخنهای حاتم مپوش

که دریافتم حاتم نام جوی — هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد صاحب خرد دیدمش — بدانش یکی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دو تا کرد پشت — ز شمشیر احسان خویش کشت

بگفت آنچه دیدار کرمهای وی — شه شه تا گفت بر آل طی

و نیز او را دادم شتاب دم — که ختم است بر نام حاتم کرم

مرا در پی ذکر کو انبی داشت — که معنی و آوازه‌اش هر سه گشت

حکایت حاتم طایی در زبان رسول علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول | نگردند منشور پیدا قبول
بر پیشگاه دلیر بشیر و نذیر | گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بیشمار کین | که بی باک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم | بخواهد ازین نامور حاکمم
گروهم گدایی من ای محتشم | که مولای من بود از نسل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای | گشادند بی خیر شان از دست و پای
دران بارگی قوم بهر فساد | که راندند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بپیغمبر زن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نه بینم ربایی بدین | به بخشا و یاران من در کمین
همی گفت کریان احوال طی | بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود شان قوم دیگر عطا | که هرگز نگردد اصل کوهر خطا

حکایت حاتم از جوانمردی و دگر بادشاه اسلام

زبنگاه حاتم یکی پیر مرد | طلب ده درم نیک از فقد کرد

ز زاویی چنین یاد دارم حنین
به پیشش فرو پیچد از شکل شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
سمان ده درم حاجت پیر بود

شنیدند این سخن نام بردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او حاجت اندر خور خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بارا دمردی دگر
زد و ران ذالنم چه کس را مگر

ابو بکر سعد انکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سئوال

رعیت پناها ولیت شادباد
بسیعت میسا عانی ابا باد

سپر افراز د آن خاک نرخند روم
ز عدلت بر اقلیم یونان روم

چو حاتم اگر نیستی نام و بهر
بزرگی کس اندر جهان نام طی

نشاماند از آن نامور در کتاب
ترا سم شاماند و هم توشاب

که حاتم بدان نام آوازه یافت
ترا سعی و جهد از برای خدات

تکلف بر مرد هر اویش نیست
وصیت همین کس بخشش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

عدو را بالطاف گردن بنند
که نتوان بریدن بتیغ گزند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
بیاید ز و جنبش اندر وجود

مکن بد که بدمنشی از بار نیک
نیاید ز تخم بدی بار نیک

چو باد و بیست دشوار پیشی و شک
نخواهد که پیند ترا نقش و رنگ

دگر خواجه با دشمنان نیک بخت
بسی نیاید که گردند دوست

گفتار اندر جوانمردی

برو بر یکی پشم آمد جوان
سبک در پیش کوشیندی دوان

بدو گفتم این ریسمان چیست و بند
که پیچی همی اندر پیت کوشیند

سبک طوق و زنجیر از و باز کرد
جب و راست پوئیدن آغاز کرد

همی رفت پیش و همی بنگرید
که جوزده بود از کف او چه دید

چو بازآمد از عیش و شادی بجای
مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش
که احسان کند پست در گردنش

بطفلی که دیدیست پیل دمان
نیارد بپیچد حمله بر پلبان

بدارانوارش گران ای نیکمرد — که پیک پاسبان را دانه کمتر خورد

بران مرد کند پست و نادان نویز — که مالد زبان بر نمیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی پست و پای — فرو ماند از لطف صنع خدای

که چون زندگانی بسر می برد — بدین پست و پای از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد شکاری بچنگ

شگالک بخورد نخست آنچه خورد — بماند آنچه روباه از و بر خورد

دگر روز بر بالش اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین گشت در مرد بینا دلش — بشد کتف بر آنو نیندود گرد

که زین پس نکوشم بخود بهر چیز — که روزی نخورد مگر پیل و مور

پس خود فرو برد روزی بچنگ — که بخشنده روزی رساند بسنگ

بپیکانه نیمار خوردش نداد — چو جنگش در دشمنان بود و داشت

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار شش او از امید و هوش

بروشیر درمند و باش ای دغل
مپندار خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند بشیر
چه لاشه چو روباه لنده و گیر

چو شیر آنکه را کردنش فربهست
گرا شد چو روبه بسک از وی بهست

بجنگ آزمایان یکران کوش کن
نه بر فضله بر یکران کوش کن

بخور تا توانی ز بازوی خویش
که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان بریخ و راحت رسان
مخسب خود چو پست سپهی کسان

مگیر ای جوان پست درویش سر
نه خود را بپیکن که دشمن مکن

مدار ابران بیل بخشایش است
که خلق از پی خود شی آسایش است

گرم دوز زدان پیر که مغزی در دست
که دانون تمانند بی مغز پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مرد پرستا پگیر بوم
ز شناسا و رود در قصبای روم

من و چند پیاده لوک صحبت انوز
برفتیم و قاصد بدیدار مرد

پسر و چشم بر یک پیوسته بود دست — بتمکین و عزت نشاندند و نشست

ازش دیدم از عز و شاگرد و رخت — ولی بی مروت جوانی بر درخت

با لطف و بیان کرم رو مربوط — ولی دیگدانش عجب سیر بود

همه شب بنوشش و آرد و هیچ — ز تسبیح و تهلیل ما را زبوع

بیچر که میان بست و در بار کرد — همان لطف و پرسیدن اغار کرد

یکی مرد شیرین خوش طبع بود — که با ما مسافر دران ربع بود

مرا پوسه گفت با تصحیف و د — که درویش را توشه از پوسه به

بخدمت منه دست بر پای من — مران دود کبش بر سر زبن

با یثار مردان پیش بر دند — نه شب زنده داران دل مرده اند

همین دیدم از پاسبان ستار — که دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهی است — مقالات پیهوده طبل تهی است

قیامت کسی پنی اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی تلون کرد دعوی درست — دم بی قدم تکیه کاهیست سست

که با نفس و شیطان برآید بزور | مصاف پلنگان نیاید بمور
خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بیمثل و مانندیت
بمردان راهت که راهی بدند | وزین دشمنانم پناهی بده
بدی را بکن کز بهی رستهٔ | گذار از رشاد التفاتی بست
بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن | که مردد غزا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخواسته
که ما را در آن ورطهٔ تخویف | ز ننگ دو گفتن مبفریاد رس
امیدست از آنکه طاعت کنند | که بطاعتان را شفاعت کنند
پاکان گزالایشم دور دار | وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا | زشرمم کنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت منید | زبانم بوقت شهادت بلند
چراغ مقینم فراراه دار | زبدکردنم دست کوتاه دار

بگردان زنا دیدنی دیده ام | مدد دست بر نا پسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو پست | وجود و عدم ز احتقارم نیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم | که خرد در شعاعت نپندکسم

مرا گر بکیفر بانصاف داد | بنالم که لطفت نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم | که صورت نبندد در دکرم

وزار چهل خاب شدم روز چند | کنون کامدم در برویم ببند

چه عذر آورم از ننگ تردامنی | مگر عفو پیش آورم ای غنی

قصورم بجرم گناهم مگیر | غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا از بد ارضعف عالم گریست | اگر من ضعیفم پناهم تویست

خدایا بغفلت شکستم عهد | چه زور آورد با قضا دست جهد

چه بر خیزد از دست تدبیر ما | همین بگذر پس عذر و تقصیر ما

همه هر چه کردم تو هم رد مکن | چه قوت کند با خدائی خودی

ز من سر حکمت بدر بیرم | که حکمت چنین میرود بر سرم

پیاپی بر آریم دستی ز دل | که تواند برآورد فردا ز گل
بفصل خزان برزنه پنجه درخت | که بی برگ ماند ز سرما سخت
برارد بحق دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهی دست باز
بپندار از آن در که هرگز بست | که نومید کرد در آورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد | قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز
جو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگار انظر کن بجود | که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آمد از بنده خاکسار | ببخشید عفو خداوندگار
گر بیا برزق تو پرورده ایم | بانعام لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و نان | نگردد ز در گاه بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز | بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی بس | عزیز تو خواری نبیند کس

خدایا بغرتت که خوارم مکن
بذل کنه شرم سارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به کر عقوب برم

نکبتی نباشد بتر زین بدی
جفا بردن از دست همچو خودی

مرا شرم ساری ز روی تو بس
دگر شرم سار مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه
سپهرم بود کمترین پایه

گر تاج بخشی سر افرازدم
تو بر دار تا کس نیندازدم

هم میلرزد جو یاد آورم
مناجات شوریده در حرم

که میگفت شوریده دل نگار
الهی ببخش و بذلم مدار

همی گفت ما جز ترا کسی
نیگفن که دستم بگیرد بسی

بلطفت بخوان یا مران از درم
ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین بیچاره ام
فرومانده نفس اماره ام

نمی ماند این نفس سرکش خنان
که عقلش تواند کرفتن بخان

بود خار و گل باهم ای هوشمند — چه در بند خاری تو گل دسته بند

اگر زشت خویی بود در سرشت — نپیچد چو طاوس خرمایی زشت

صفای بدبیت او رای خیره روی — که ننماید آئینه تیره روی

طریق طلب کز عقوبت رهی — نه حرفی که انگشت بر وی نهی

مه عیب خلق ای خردمند مپوش — که چشمت فرو ریزد از غیبت خویش

چرا دامن آلوده را حد زنند — چو در خویشتن ناپسندت کنند

نشاید که بر کس درشتی کنی — که خود در تباویل پشتی کنی

چو بد ناپسندت آید ز خود مکن — بس انگه بهمسایه گو بد مکن

من از خود شناسم وگر خود نمای — برون با تو دارم هر آن با خدای

تو آنی پسی را اگر دیک سیر — به بینی زده عیش اندر کدر

نه یک عیب اول برانگشت سنج — جهانی فضیلت برآری بهیچ

چو بینی که در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند اندرون تباه

مدار دبصد گفت نغز کوش — چو زجعی به بیند برآرد خروش

جز آن علتش منت کان خجست — چه دید و ندید نیک پیش تو هست

نه مر خلق را صنع بار خداست — سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که نیکی نمود — بخورد بپوشته مغز پندار پوست

باب هشتم در شکر منعم

نفس می نیارم زدن از شکر دوست — که شکری ندارم که در خور اوست

عطایی ست هر موی از و بر تنم — چگونه بهر موی شکری کنم

پرستش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست — که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی شخص فرزند زکل — روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت مدر تا بپایان دوتیپ — مگر تا چه تشریف دادت غریب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک — که ننگیست ناپاک رفتن بخاک

بپایی بپشتان ز آمیزه کرد — که مصقل کنیزد و جوز کار آورد

نه در ابتدا بودی آب پست — اگر مردی از نیست پدیدار هست

جو روزی سعی آوری سوی خود
مکن تکیه بر زور و بازوی خود

چرا حق نمی بینی ای خودپرست
که بازو بکردش برآرد ز دست

جوآید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق دان ز نیکی خویش

تو قایم بخود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد میرسد دم بدم

تامل کن از بهر رفتار مرد
که چید پشتوانیست و پی وصل کرد

که پی گردش کعبه و زانوها
نشاید قدم برگرفتن ز جای

ازان سجن برآدمی سخت نیست
که در صلب او مهر یک لخت نیست

دو صد مهره در یک گرجا بافت است
که گل من و تو پیرداخت است

رکعت بر تشت آبی بسنجیده خوی
زمینی در و پیصد و پشت جوی

بصر در پیرو فکر و رای تمیز
جوارح مسلم بدانش عزیز

بجایی بری اندر افتاده خوار
تو همچو الف بر قد مهیار

مگون کرده تنیان سرا زهر خور
تو ناری ز عزت خورش تیز سر

بانعام خود داند و داوت نکاه
نکردت جو انعام سیر دگیاه

در آورد و دست

ولیکن مدین صورت دلپذیر | فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست | که کافر هم از روی صورت بجاست
خردمند جویای منت شناس | بدو زندگانیت هیچ سپاس

حکایت

ملک زاده و زاسپ ادهم قماد | بگردن رسن حلقه بر سم قماد
چو تنگش فرو رفت گردن بتن | نگشتی رسن تا نکشتی بدن
بماند بحیران ز کار این چنین | مگر فیلسوفی در آید ز راه
سر پرش بازپیچید و رگ پیچ شد | وگر خود بنودی زمین خواجه شد
وگر نوبت آمد بزندیک شاه | بعین عنایت نکردش نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم | شنیدم که میرفت میکفت بزم
اگر دی نپیچیدمی گردنش | نه پیچیدی امروز رو دی ازش
فرو ماند و تنگی بدست رسید | که باید که برعود و پیسوزنش چید
ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر آنی مرو بشما فشمد — بچشمد بسیارم یاشمد

نه طفل زبان بسته بودی لاف — که روزی تلطف کنی سیدی زاف

چو نانش پرید مدروزی گذشت — بپستان مادر برآورد پشت

بزرگی که رنج آورد خویش را — بدارو دهند آبش از بهر خویش

پس او در شکم پرورش یافت است — زبان بر معالج خورش بافت است

دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم از پرورش گاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر — بهشت است و پستان بر و جوی شیر

درختی است بالای جان پرورش — دل ایمن مازنین در پرورش

نه رگهای پستان برون آمده است — پس از بهر شیر خون دل آمده است

بجوشش فرو برده دندان خویش — بپرشته مرو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان بطبر — برآلاید آن دایه پستان صبر

چنان صبرش از شیر خاش کند — که پستان شیرش زدل کاش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه — بصبرت فراموش کرد گناه

حکایت

جوانی پسر از برای مادر بتبات یافت — دل درد مندش بر او در بتافت

چو چاره نشد پیش آمرد مهد — که ای پیست مهرو فراموش عهد

نه در مهد نیروی قالت بنود — بگیس راندن از خود محالت بنود

نه گریان و درمانده بودی و خرد — نه شبها ز دستت تو خوابم نبرد

توانی کران یک بیک پنجه را — که امروز پیلان برپنجه را

بجائی شوی در نبرد معرکه — که شهانی از خویشتن دفع مور

وگر دیده جون برفروزد چراغ — که گرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشید چشم کی بیند نگاه — نداند همی وقت رفتن بجاه

تو گر شکر کردی که بادین — وگر نه تو هم چشم پوشیده

معلم پیامونخت تا فهم و رای — پرستیت این صفت از وجود خدای

حقت — گرت منع کردی ال حق بهوش

حقیقت — که این عین باطل بهوش

فصل در بخشش باری تعالی

به پس ما یک انگشت از خدا بند — بصنع آلهی بهم در فکند
پس اشکی باشد اللهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی
تو هم کردن از صنع باری مسیح — که روز پسین سر برآری چو هیچ

حکایت

شنیدم که پیری پسر را بخشم — ملامت همی کرد کای شوخ چشم
ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نه تا خانه بر دوش مردم بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت مکن دانش حق شناس
گذر کار قرآن نبینی چه گوش — بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم من از بهر صنع باری تعالی است — ز عیب برادر فروپوش دوست

موجب شکر حق سبحانه و تعالی

شب از بهر آسایش است ای پسر — به روشن دلی مهر گیتی فروز
صبا را بخدمت تو فراش وار — همی گسترانید فرش بهار

گر باد و برق است و باران و میغ
وگر رعد و جوکان زند برق تیغ

همه کاروان فرمان برند
که تخم تو زخاک می پرورند

اگر تشنه مانی پس پشتی مجوش
که پیغای ابر آبت آرد بدوش

زخاک آورد رنگ و بوی طعام
تماشا که دید مغز و کام

عسل داد ت از نحل و من از نبو
رطب داد ت از نخل و نخل از نبو

جو خورما و پروین برای تو اند
فتاد یل سقف سرای تو اند

همه نخل بندان بجا ید بپت
زحیرت که نخلی چنین کس نکشت

گل آورد ت از خار و از ماه مشک
زر از کان و برگ تر از خوب خشک

بدست خود ت جشم و ابر و نگاشت
که محرم با غیار شوان نگاشت

توانا که از ناز نین پرورند
بالوان نعمت چنین پرورند

بجان کفت باید تن رنج را
که شکر شکن کار زانیست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش
که می بینم انعامت از دشکر ریش

ندانم دد و دام و مور و پشه‌ک — که فوج ملایک بر اوج فلک

ستورت سپاس اندکی گفته اند — ز چندین هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی — برایی که پایان ندارد بپوی

گفتار اندر بخشایش ناتوان

مدان مر کسی را قدر روز نیک — مگر روزی افتد بدبختی یکی

ز پشتان درویش اشک سال — چه بیهلست پیش خداوند مال

پسیحی که شب درد نالان بخفت — خداوند را شکر نعمت بگفت

جوانمرد نه زورباشی و تندپای — بشکرانه باکند پایان بپای

به پیر کهن گو ببخشای بر جوان — توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند چیحونیان قدر آب — ز دامانده کان رسید در عقاب

عرب را که بر دجله باشد مقیل — چه غم دارد از تشنگان بر رود

کسی قیمت تندرستی شناخت — که پیچند بیچاره در تب لحاف

ترا کی نماید شب دیرباز — که خاطر ز پهلوی بیهلوی ناز

دانند

بنیدیش زاشان و خیران بترس | که بیمار دارد دراز میشب
بیاسای دل خواجه پندار تست | چه داند شب پاسبان حال مست

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز بارید ان برف و سرما و سیل | بلرزه در افتاد چشم سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش | که انیک قبا بوستینم بپوش
همی مشطرابش بر طرف بام | که پیرون فرستم بدست غلام
درین بود باد صبا در وزید | شهسته ذر ایوان شاهی خزید
وشیافی پری چهر در خیل داشت | که طبعش ربودی کی میل داشت
تمنای رکش خیال خوش افتاد | که هندوی مسکین برفتش زیاد
قبا بوستینی گذشتن بلوش | ز بد بختیش بر نیامد بدوش
نگه کرد که پیلطان بغفلت بخفت | که چوبک زنش باد او ان چه گفت
نوبت زن
مگر رنج سرما بر ویش نبود | که دور سپهر انتظارش فزود

آمد

مگر تنگ بخت نوا موش گردد
چو دستت در آغوش آغوش گردد

ترا شب بعیش و طرب میرود
چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو بر دو سر کار دانی بنیک
چه از بام افتد چه ماند بکلنگ

بدار ای خداوند دانش و رای
که بیچاره کار از گذشت از سیر آب

تو مفت کنیدای جوانان چست
که در کار دانند پیران دست

تو خوش خفته بر سوج کاران
مهار شتر بر کف ساربان

چه ناموس چه کوشش چه پیک و چه بال
زره بار پس ماندگان بر شغال

ترا کوه پیکر همیون میبرد
پیاده چه داند که خون میخورد

بارام دل خستگان در نبرد
چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس بسته بودند شبه
همه شب پریشان و دل خسته بود

بگوشش آمدش در خشب تیرگ
که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن مرد معلول گفت
تو باری ز غم خفته نائی بگفت

بر و شکر یزدان کن ای تنگدست — که دست عیش تم بر نگیرد بست

مکن نالہ از زیر دستی بپای — چو پنجی ز خود نوا تر دستی بپای

حکایت

برہنہ تنی یک درم وام کرد — تن خویش را کیسوت خام کرد

بنالید کای طالع بد لگام — بگرما بہ نفتم ازین زیر خام

چو ناپختہ اندر بپختی بکوش — یکی گفت از جاہ زندان خموش

بجای آوری خام شکر خدای — کہ چون پا نہ بندد بر و پست پای

حکایت

یکی گرد بر پارسایی گذر — بصورت چہ دانند بیش از نظر

جہاندیدہ گفتش کہ ای ہوشیار — اگر مردمی این یک سخن گوش دار

زر و بار پس دادنی می گریست — مسکین ترا زمن دین دگر چیست

قضای فرو کوفت بر گردنش — بہ بخشید درویش بر دشمنش

خجل گشت کانجا ز من خطا است — بہ بخشای بر من چہ جای عطا است

خرد بار کش تا نفس ای پسر — ز سر ور فتد چند نالی تو نیز

بگرانہ

سگ پشته نزل آمد بر خواجه بازار — عیان کرد آشکش مد پیاده راز
بپرسید پیالار فرخنده خوی — که اسگت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرو نم بسوریده بخت — ز احوال آن پر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم — خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دست از غزو و شکار — گشند و پیت خواهش مد یار
زمان شد روز پس بازارگان — گبردی پسر از کبر بر آسمان
من ام که آن روزم از در براند — بروز منش دور کرسی نشاند
مگو کرد باز آسمانی ی من — فروشت کرا غم از روی من
خدا گر بگمت به بندد دری — گشاید بر حمت در دیگری
بسا مفلس پی نوا سیر شد — بسا کار منعم زبر زیر شد

گفتار سیم در بن معنی

یکی سیرت نیکمرد ان شنو — اگر نیک بختی و فرزانه رو
شبی شیلی ز خانوت گندم فروش — بدزد بر دلبان کندم بدوش

نگه کرد و موری دران غار دید | که پیرکشته هر گوشه می دوید

ز رحمت بروشب بیدار ماند | بجای خود بخشش او رهنمود

مروت نباشد که این مور ریش | پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکنده کان جمع دار | که جمعیتی باشد از روزگار

حکایت

چه خوش گفت فرزانه پیری پاک زاد | که رحمت بران تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیه اندرون باشد و پشت دل | که خواهد که موری بشوید سکدل

مزن بر سر ناتوان دست زور | مبادا که روزی درافتی بگور

بخشود بر حال پروانه شمع | نگه کن که خون میخورد پیش جمع

گر فهم را ناتوان بینی بسی است | تو انا تر آن توهم آخر کسی است

حکایت

بخشای بر کودکان مسکین | با جسم توان کرد و چشمی بیدین

یکی پندمی داد فرزندرا | کنهدار پند خردمندرا
مکن جور بر خورد کان ای پسر | که یکروزت افتد برزی پدر
نمی ترسی ای کرک ناقص خرد | که روزی پلنگیت درهم درد

حکایت

بخوردی درم زور مردم بخورد | دل زیردستان من بکبود
بخوردم یکی مشت روزاوری | نکردم اگر زور بر لاغری

کفتند اندر نواخت رعیت و رحمت بر افتادگان و خویشان

الا تا بغفلت نخسپی که نوم | حرامست بر جشم سالار قوم
غم زیردستان بخور ریخها | بترس از زبردستی روزگار
نصیحت کن خالی بود از غرض | چو دانو دوی تلخ نوشت و دفع مرض

حکایت

حکایت یکی راکنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف بپای | که می برد بر زیر پستان پای

گر شاه ارچه برعرصه نام اوست — جو ضعیف آمد از بندگی ملول است

مذمتی زمین ملک پوسه داد — که ملک خداوند جاوید باد

درین بیشه مردی مبارک دمست — که در پارسایی خاکپش کم است

بزرگ مهمات پیش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در قفس

بخوان یا بخواند دعایی برین — که رحمت رسد زآسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران حشم — بخواند بر مبارک قدم

برفتند و گفتند کای مایه فقر — بتن محتشم در لباس حقیر

بگفتا دعایی کز ایشان سمند — که در خسته خون سوزنم می‌رسند

شنیدند سخن برخم بود پشت — بدندی برآورد و بالینکی دست

چو حق مهربانست بر داد گر — بحشمای بخشایش حق نگر

دعای منت کی شنود پسند — اسیران و محتاج درجاه و بند

تو نا کرده بر خلق بخشای بیش

کجا بینی از حق تو اپاسخ پیش

نیایست زغدر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا پشت یکبرد و عایی دوست — دعای سپنجم دیدگان درست

شنیدند این پنج پیمان عجم — رخشم و خجالت برآمد بهم

بر نجید پس با دل خویش گفت — حق است این نصیحت حق نشاید نهفت

بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو گفت نماز — بدادور برآورد و پیست نیاز

که ای برفراز نده آسمان — بچنگش گرفتی بصلحش نمان

دلی پر دعا چون پیمان درست — که سنه برآورد و برپای جست

تو گفتی زشادی نجوامد پرید — چو طاوس کو رشته در پا تپید

بفرمود و گنجینه و کوس و رخت — فشاندند بنای تاراج و رخت

از آن جمله دامن بپشماند گفت — حق از بهر ما جمل نشاید نهفت

مرو با پسر رشته بار دگر — مباد اکه دیگر گشد رشته سر

چو باری فتاد این نکته بجای — که گمیار دیگر بلغزد زجای

زسعدی شنو کین سخن راست | نه هر بار بی باد باشد درخت

گفتار اندر ملک و دولت دنیا که ثباتی و بقایی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
بزرگی بر او سر نهاد و بخفت | بر او سالیان بیشمار بگشت
بخندید بر گنبد آواز داد | که کو آن همه لشکر و داد و داد
کجایند شاهان گردن فراز | که بودند با تاج و تخت و طراز
بکار آمدند آنکه بر دوختند | نه آنها که بر دوش بگداختند

حکایت در روزگار و امثال ملکت

شنیدم که در مصر بر اهل دل | بسی پاک بگذشت بر روزگار
جمالش نیفزود از رخ دلفروز | چو خورشید پیوسته ماند بروز
گرت مغز و انگشت و پشت و دست | که هر گز ندیدند داروی موت
همه چیز ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرمان دهی لایزال
چو زنگی شد روز عمرش بشب | شنیدم که می گفت در زیر لب

که در مصر خوبان من عزیزی نبود — جوجاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش — بزرگان ازو بهره کردند خرد

پسندیده رایی که نیکی گزید — جهان از پی خویشتن کرد گرد

دران کوشش تا بود توشه نیم — که هرچه از تو ماند دریغ آیدم

کند خواجه پرسیده جان گداز — یکی هست کوتاه و دیگر دراز

دران دم ترا می نشاید هدیت — که دشمن ز کفتن بماند بست

یکی هست جود و کرم کن دراز — دگر هست کوتاه از ظلم و آز

کنونت که دست است کاری بکن — دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه پروین و مهر — سپهر برندارد زمانه کمر

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعه سنجت داشت — که گردن بکیوان همی برفراشت

ندانست از کس نه عاجب همیچ — جز از لف عود و بیان رشن پیچ

چنان تاخت افتاد و دولت بدو — که دریا جوید بطبعش سبو

شنیدم که مردی مبارک مصور — بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیده من — خردمند آفاق گردیده من

بزرگی زبان آوری کاردان — حکیمی سخن گوی بسیاردان

وزان گفت چندانک گردید رو — چنین جای محکم کجا دیدمن

بخندید کین قلعه خرم است — ولیکن نه تنها ش محکم است

نه پیش از تو گردون کسان داشت — همی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا بر خورند

زدوران ملک چهر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان رو که کارش کمینی نباشد — که بر یک پسندش تصرف نماند

جو نومید ماند از همه چیز کس — امیدش بفضل خدا بود و بس

بر مرد هشیار دنیا حرس است — که مردی جهانی بگیرد بس است

حکایت

چنین گفت سنجر زید دور جم — بگیسر کی پای دارد ملک جم

اگر ملک بجم ماند ملک و دولت
بدانجوان مبر شد تاج و تخت

که گر گنج قارون مر پیت اوری
نماند ملرا پیت بخشی خوری

حکایت

قول ارسلان جان بجان بخش داد
پسر تاج شاهی پسر بر نهاد

بتربت پسندش از جایگاه
نه جای نشستن نه آرام گاه

چنین گفت دیوانه هوشیار
جو گفتش بسر روز دیگر بیار

رهی ملک دوران سر در نشیب
پدر زفت و پای پسر در رکیب

چنان است گردیدن روزگار
سبک پسر بد عهد و نایدار

جو دیرینه روزی سر آورد عهد
جوان دولت پسر برآرد مهد

منه بر جهان دل که پیگانه ایست
جو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عشق با دلبری
که هر با مداد شش بود شوهری

نکو کن که امسال جون دوستست
که پیرایی دگر دیگری وه ست

اگر زور مندی مکن با فقیر
همین چ روزیت بود دادرسیر

جو فرعون ترک تباهی کرد | بجز ماتم گور رستم نکرد

حکایت پادشاهان بارو پستان

شنیدم که از پادشاهان غور | یکی بود شهر خرگرشتی بزور

خران بر بارگران بی علف | بروزی دو سیکین شدندی تلف

چو منعم کند پیشه را روزگار | نهند بر دل تنگ درویش بار

کند بام همسایگان زرد و سست | چو بام بلندش بود خوبرست

شنیدم که روزی بهرام شکار | برون رفت پیدا و کرشیخ غار

تگاور بدنبال صیدی براند | ببیشش در افتاد و از خشم و دماند

بشهماند پشت رویی ورید | بیندافت ناکام شب در رسید

یکی پیرمرد اندران ده مقیم | زپیران مردم شناسی قدیم

پسر را بسی گفت ای نامدار | خرت را مبر با بد اوتاشبار

که این نا جوانمرد و بیرگ و بخت | گر ماتوت را نیش جایی بخت

بگردد شتر از پیت جورش غریو | بکردون شد از زشت خویی ستیز

درین کشور پادشاهی نه خوبست ... بنیرد و نه پیند بخشم اندرست

مگر این پسیه نامه پیش صفا ... بدو نیز رو و لغت اندر قفا

طریقی پیندیش و رای زن ... که رایی و رویش نیاری من

پدر گفت اگر پیند من نشنوی ... یکی سنگ برداشت باید توی

زن از جنس نامور چند بار ... سرو پست و پهلوس آن نگار

مگر کین فرومایه زشت کیش ... بگارش نیاید خرد پیش پیش

که خصم هنر چون کشتی شکست ... وز و پست ظالم جبار برست

بسالی که در بحر کشتی گرفت ... پیاپی الف نام پشتی گرفت

نفوذ برچنین ملک و دولت کراند ... که لعنت بدو تا قیامت بماند

پسر چون شنید این حدیث از پدر ... سر از خط فرمان نپیچید سر

فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ ... خر از دست عاجز شد از پای لنگ

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر ... مران ره که می‌آید پیش گیر

پسر زو پرسید کاروان او فتاد ... ز دشمن خدا را که دانست داد

وزین شنود پدر روحی برآسمان — که یارب این پسر جادوه را کجاست

که چندان امانم دهد روزگار — که زین بچه طالم برآید دمار

اگر من بینم مر او را بخاک — شب دیر او چو شبه نهند بخاک

اگر مار زاید زن باردار — به از آدمی زاده دیو و بچه

زن از مردمو نیست پیرایه — یکی از مردم مردم آزار

مخنث که پیدا بر خود کند — از آن به که با هیکرتی بد کند

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت — بیست اسب و پیر بر بلد زین نخفت

همه شب به بیداری خاسته — زنو دایی اندیشه خوابش بره

جو آواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب همی تاختند — بیچر که پی اسپ بشناختند

بران عرصه بر اسپ دیدند شاه — پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین — جو دریا شد از موج لشکر زمین

یکی گفتش از دوستان قدیم — که شب صاحبش بود و روز ندیم

رعیت جز نرفت تنها و مند و بس — که مار از چشم آرمید و کوبش
شهنشه یار پست گردون جدیش — که بر راحی آمد زبخت خفتش
هم آهسته سر بر بالش سر نهاد — فرو کوفت پنهان کوبش آمدش
کپسی پای مرغی یاورش — ولی هست حزر فت دشمن مش
بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند
جو سپوزه و طرب در نهاد آمدش — رونقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود تا چشمه بیخت — بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آمیخت همیشه تیز — ندانست بیجان روی گریز
ستمگر اندم از زندگی آخرش — بگفت آنچه کردند در خاطرش
جوانست گر خصم شوخ زبان — بیاموزی تیر و ترکش بر بخت
سپهدار امیدی برآورد و گفت — نشاید شب کوه در خانه خفت
نه من کردم از پست جوری نهفت — که خلقی زخلقی تگی گشته گیر
نه بخشایشت گفتم ای شهریار — که بر گشته بختی بدر روزگار

زاندازه

عجب گر منت بر دل آید گزند
وگر خلق گویند شماتت مخند

چرا خشم بر مرگ نفسی نهم
منت پیش کس تهمتی پیش کس

وگر سخت آید نکوهش زمن
بانصاف هیچ نکته‌ش نکن

جوید او گر دیت تو قع مدار
که نامت بنیکی رود در دیار

ور اید که دشوارت آید سخن
وگر مرده دشوارت اید بکن

ترا جاه دارد ظلم برگشتن است
نه بیچاره پی کنه کشتن است

مرا بیخ رونده و گر باد مهر
دو روزه گر عیش خود را مگیر

ندانم که خون چندیت بدگمان
نخفته بخونخوارت پیوسته دیدگان

نماند ستم گار بد روزگار
بماند بر و لعنت پایدار

ترا نیک نپذیرد اگر شوی
وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی پسندد و شود پادشا
که خلقش ستایند در بارگاه

چو سود و زیان بر پراگنده‌اند
پس جز حه نفرین کند بر زبان

همی گفت شبها بالای سر
سپر کرده جان شیرین ببر

نه منی که جون کار دو بر پیر بود
قلم را زبانش روان تر بود

شه از پستی غفلت آمد بهوش
بلوشاسپ گفت فرخ سپهوش

کزین پیر دیست عقوبت بدار
یکی کشته گیرد ز صد ازان هزار

زمانی پسرش در گریبان بماند
پس انگه بعقوبت بدین برفشاند

بدستان خود بند از و برگرفت
پسر را بپوسید و در بر گرفت

برزگیس بخشید و فرخ دیسی
بشاخ امیدش برآمد پسی

بگیتی حکایت شد این داستان
رود نیکبخت از بی راستان

بیاموز از غافلان چین خوی
نه چندانک از جاهل عیب جوی

ز دشمن بشنو نصیحت خود که دوست
مرانچه از تو اید بخشمش ملوست

پشتبانش سرایان نیاید ترا
ملامت نگهبان و دستد آرا

وبال است دادن بر بخورد قند
که دارو دی تلخش بود سودمند

ستش روی بهتر کند پیرانش
که یار اخوش طبع شیرین منش

ازین نصیحت نگوید کسیت
اگر عاقلی یک اشارت بست



جو دور خلافت بمامون رسید
کمی ماه پیکر کنیزک خرید

بحکم آنکه بی تن نباشد گلی
بعقل خردمند باری دلی

بخون عزیزان فرو برد چنگ
پیرانگشت تا کرد رنگین بنگ

برابر دیی عابد و پیش خصاب
جو قوتش قفیز بود بر اقتاب

شب خلوت آن بعبت خورزاد — مکرتن در آغوشش مامون مداد

گرفت آتشش خشم در دی عظم — بپاش خواهیت کرد حج دوانم

بگفتا پیرانک بتدبیر نیز — زوبامس مکن خفت و خیز

بگفت ار چه بر دل گران آمدت — چه فضلت زمن ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی بتیغ — زبوی نیانت برنج اندرم

کشید تیغ بیکار و بر سرش بستم — بیکبار دبوی نان دمبدم

شنید این سخن مرد بیگانخت — برا شفت نیک و برآشفت سخت

همو شب باین فکر بود و بخفت — دگر روز با هوشمندان بگفت

طبیعت شناسان هر کشوری — بسخن گفت با هر یک از سروری

بدانش گرچه در حال او بنگرید — دوا کرد و خوشبوی جان بنگرید

پری چهر را سخت شیدا بدید — که این عیب من گفت با من دروغ

بزد من انگبین تو انوخت — که گوید فلان خار در راه تست

بگفتا او گفتن نکوهیده روی — جفایی تمام است و جرمی بزرگ

هرآنکس که عیبش نگوید بکس | هنر داند از جاهلی عیب خویش
نگوشهد و شیرین نگردد دهان | کسی را که پشه بنیالد زبان

حکایت

چه خوش گفت یکروز دانا بپور | شفا نامدت داروی تلخ نوش
چو شیرش همی نامدت سود مند | ز پستان دایه بباید مکند
بدرویزن معرفت پخته | بشهد عبادت بر آمیخته

حکایت درویش صادق با پادشاه دادگر

شنیدم که از نیک مردی فقیر | دل آزرده شد پای دشمنی گیر
مگر بر زبانش حقی رفت بود | که گردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه | که زور آزمایست با زور شاه
یکی گفت از آنها دوران هفت | مصالح نبود این سخن گفتن گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان ترسم که بگریختست
همان دم که در خیمه ان دادرفت | حکایت بگوش ملک بازرفت

بخندید گوطن بهوده برد | ندامد که خواهد دیرین پس مرد
غلامی بدرویش بر داین پیام | بگفتا بخسپ و بگوای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست | که دنیا همین یک نفس پیش نیست
نه گردون بتکدی کند خورم | نه گر سیر بری بر دل اندیشم
تو کز بام و در ایمنی بر فرجام | دگر کس فرو مانده در ضعف و سخ
بروز اجل مرگ چون در شیوم | بیک هفته تا یک برابر شویم
منه دل بدین دولت سخ روز | بمردو دل خلق خود مسوز
پیش از تو پیش آمد و شد بسی | بهیهات کردن جهان کس نشد
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مردی بمردی نفرین کنند
بماند بر سیم بد آئین بجای | که گویند لعنت بران کین بجای
وگر بر سر آید خداوند زور | مزن زیر پش گفت عاقبت خاک گور
بفرمود دلشاد را از جفا | که پیرهن کندش زبان از ثنا
چنین گفت مرد حقایق شناس | کزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم شکیبی | که دانم که ناگفته دانند غیبی
اگر بی نوایی برم در پرستم | گرم علت چیست خیرا بشد چه عیبی
عروسی بود نوبت دولت | گر و نیک روزی بود خانه

حکایت روزآزمایی تنگدستی

یکی مشت زن بخت روزی نداشت | به ایوان سماش مهمان نه داشت
ز جور شکم گل گزیدی بمشت | گر روزی محالت خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش پر ز حسرت تنش سیر کار
کشش جنگ با عالم چیره کش | که از بخت شوریده در پیش کش
که از دیدن عیش شیرین خلق | فرو میشدی آب تلخش بحلق
که از کار آشفته بگریستی | که کس دید از ین صعب تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ بره | مرا درد نان می نپسندد ره
گر انصاف پرسی نیکو بین | بر هنه من و گربه را پوستین
چه بودی که یابم در ین کار کل | کمنجی فروزنده بی انگبین دل

درغ این فلک شیوه سیاهی
که گنجی بخشک من امیدواهی

مگر روزگاری سپهر بلندی
بخوانی گرد محنت برافشاندی

شنیدم که روزی زنی می‌گذشت
بطمار زنخدان پوسیده پشت

بخاک اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فروریخته

دهان بی‌زبان پیچیده حرف
گرای خواجه بایی نوایی بسا

نه پیوسته حال دلش زیر گل
شکر خنده دو انگار ماخون دل

غم از گردش روزگاران مدار
که بی‌ما بکرده‌اند پیری روزگار

همین لحظه یکدم خاطرش رو بی‌داد
غم روزخاطرش رفت یکسو نهاد

کهی ابلهی بی‌رایی و هندسر هوش
بکش با تیمار دوخود فراموش

اگر نیمه بار برسپر برد
وگر سر بارج فلک در برد

دانم که حاصل ز گردون نشود
بهر کس از سرش هر دو پیرون شود

غم و شادمانی نماند و لیک
جزای عمل ماند و نام نیک

گرم پای دارد نه دیهیم و تخت
بس کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر مال و ملک و حشم — که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

خداوند دولت غم دین خورد — که دنیا بهر حال می بگذرد

تو خواهی که ملکت بر آید بهم — غم ملک و دین خورد باید بهم

ز افشان چو دنیا نخواهی لذات — که بیعدی در افساند بوی ات

حکایت عاقبتی از صحبت گرگی مکر بندوان

حکایت کنند از خطا پیشه ای — که فرمان دهی داشت در لشکری

در ایام او روز مردم خوش است — شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز زنگان از او در بلا — بشب دست پاکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار — زدست ستمگر گرفتند زار

که ای پر دانایی فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه در خور پیغام اوست

چه گویی مرا که نپیمبر حق بر گمان — منه با وی انی خواجه حق در میان

در نیست با فضله کفش علوم | که ضایع شود تخم در سوز بوم
که در وی نگنجد و عده و دندم | بریزند بچان و بر بجاندم
ز اعادت ایمن داشته حق ز دوست | دل مرد حق گوی آزاد جاوست
حقت گفتم ای نیز و پاک رای | توان گفت حق پیش مرد خدای
یکی فضلتی دارد این نیک بخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان | بریزند که در دست و من بی سپان
تو هم با سپاهی با نصاف داد | خداوند را فضل و منت نهاد
ز امنیت منت ز وی خواستن | که مفت خدا با سپاهان تو باد
که در خیرت کار بقدرت بداشت | بچون و چرا نیت معطل گذاشت
همه پیش میدان کوشش دوند | ولی گوی بخشش نه سر پیش برند
تو حاصل کردی بکوشش بهشت | خدا در تو حوری بخشی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
عبادت بقبول و دعا با جابت | خجالت خوش و نعمت بر صواب

گفتار اندر تدبیر ملک

سپاهی باید اندر کارزار — مدارایی و شمن نه بکار زار

چو توان عدو را بقوت شکست — بنعمت بباید در فرو بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند — بتعویذ باید چنان زبانش ببند

عدو را بجای خهیک برز — که احسان کند گند و نداند تمیز

بتدبیر شاید جهان خورد و پوشید — که دستی بشاید گرفتن بجوشید

بتدبیر رستم در آید ببند — که اسفندیار ش نخست ار کمند

مزن تا توانی در ابرو گره — که دشمن اگرچه زبونست و به

بود دشمن تا زور و دو پیش رش — کسی کش بود دشمن از پیش رش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که توان زدن مشت بر نیشتر

دگر زو توانا تری در نبرد — زمرد پست بر ناتوان زن گرد

دگر پیل زوری گر شیر جنگ — بزد یک من صلح بهتر ز جنگ

چو بیست از نیمه حیلتی در گذشت — خلایست بر دل سپهر و سرشت

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عنان پر مپیچ

که گردی به بند و به کار زار
ترا قدر و میمنت بود و بزار

وگر پای جنگ آورد در رکاب
بخواهد بخشایش از تو فراخ

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست
که با کینه رستم خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوبی
فزون کردش گستری کسی

با سپان تازی و مردان مرد
برآرا نهاد بدانديش کرد

وگر می برآید نبرمی و هوش
به تندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن بغجر اندر آید ز در
نباید که پرخاش جوئی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیش کن
به بخشایش و مهر کوشش مکن

ز مردم پرسیدن کهن برمکن
که کار آزموده بود سال خرد

دراز اندیشه باید و بسیار رای
چو لشکر بیارای و بسیار پای

بیندیش در قلب هیجا مقام
چه پیش آیدت از که باشد ظفر

چو بینی که لشکر بهم بشکند
بمانده جان شیرین بجای

وگر بر کناری برفت بگوش ... وگر در میان بس نشمن سپوش

وگر خود هزاری و دشمن دوتست ... چو شب شد در اقلیم دشمن تماست

شب تیره بچه پسر ارمن ... چو با نصد بهست بلرزد ز من

چو خوابی ربدن بشب راهها ... حذر کن نخفتست از کمین گاهها

میان دو لشکر چو گیرد قرار ... بماند بزن خیمه بر جای گاه

گر او پیش دستی کند غم مدار ... ور افراسیابست نعرش بر آر

تو ای جوی یک روزه دشمن مباد ... سر پنجه زور مندی مماند

تو ای سود در لشکر مانی رئیس ... سر پنجه زور مندش مکن

چو دشمن نگاری منگن علم ... که بارش نماید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران ... نباید که دود آشیبی از او بران

بدنبال غارت نرانند پیاه ... که خالی بماند پس پشت شاه

سواری نگردد میدان چو تیغ ... بگیرند گردت بر و پهن و تیغ

پیاده را کهتر بی بهره دار ... پسی بهتر از چیک در کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که بار آورد بی‌تهور نمود ... نیاید بمقدار کوشش فرود

که بار دگر دل نهد بر هلاک ... ندارد ز پیکار یاجوی باک

سپاهی ورا پاسبودی خوش مدار ... که در روز هیجا درآید بکار

کنون دست مردان جنگی بوس ... ز آنکه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد برک ... چرا دل نهد بر نهیب هلاک

نواحی ملک از کف بدسگال ... بلشکر نگهدارد و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو هیبت چیر ... به لشکر در آسوده باشد ضمیر

بهای سر خویشتن میخورند ... ز انصاف بایند که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ ... دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چو مردی کند در مصاف کارزار ... چو دشمن شهی باشد از روزگار

گفتار اندر مردان کار آزموده و جهاندیده

بپیکار دشمن دلیران فرست ... مرهبان نباورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن | که صید آزموده بست گرگ کن
مشو پیش از جوانان شمشیرزن | حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن و شیرگیر | ندانند و پستان رود با پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار کرام از نو پوست و پیر
سپه را مکن پیش کس چرب کرگ | که بنگاه بود و باشد پسی
بجز دان مفرمای کار درشت | که پندان نشاید شکیبیدن پشت
رعیت نوازی و پیر سترگ | نکاریست با رنجه و پیر پیر
نخواهی که ضایع شود روزگار | بکاری مده مفرمای کار
شاید یک صید روی از پلنگ | زره به رمد شیر نادیده جنگ
چو پیروزه باشد بسر در شکار | نترسد چو پیش آمدش کارزار
بگشتی و نخجیر آماج و گوی | دلاور شود مرد پیکار جوی
بگرما به پرورده و عیش و ناز | بترسد چو پیش آیدش رزمساز
دو مردش نشانند پشت زین | بوند کش زند گودی بر زمین

محنتش به از مرد و شمشیرزن | که دون زید و عاجز بتابد ز جور زن
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت | بگیر خون عدو در مصافش بگشت

حکایت

چه خوش گفت گرگین نغز اندیش | جو قربان بکار آید اسپ و گبش
اگر جون زنان صعبت خواهی گریز | مرو خون مردان بچنگ میز
سواری که بنمود در جنگ پشت | نخواهد که نام آورد باز گشت
بشجاعت نیاید مگر زان دو یار | که افشند در حلقه کارزار
دو هم جنس هم پیشه و هم زبان | بکوشند در قلب لشکر کران
که ننگ آید مرد فن را ز پیش تر | برآرد بجنگال دشمن اسیر
جو بینی که یاران نباشد زیار | نه غیرت نه میدان نه عزت نه عار

گفتار اندر دلداری سپاهیان

دو کس بر ورای شاه و کشور گشای | یکی حمله زنم و دوم اهل رای
زنام آورانگی و دولت برد | که دشمن بشمشیر زن پرورد

سران کو قلم را نورزیدو ع | بر و کر میرزد کوپی درنع
نه مرد پست دشمن در اسباب جنگ | تو مدبر شو و سپاقی و آواز چنگ
قلم زن کمندار و شمشیر زن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نگویم ز جنگ بد اندیش تس | که در حال صلح از و پیش تس
بسا کو بروز آیت صلح خواند | چو شب شد شبیه بر خصم تازند
ز رو پوش حشمد مردان کمان | نه پیرا بود خواب کاوران
بگنجیمه در ون مرد همشیران | بر خفته نخیسد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را پیش فن | که دشمن بجان آورد تاختن
حذر کن ز مردان کار آگهیست | یک پیر و بیش از لشکر گهیست

گفتار اندر دفع دشمن بری و مدبیر

میان دو بد خواه کو تا ه دست | نه فرزانه باشد ایمن نشست
که مردو ز باهم بپیکار دراز | شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار | دگر را برآور ز پستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد بستیز
بشمشیر مدتیز خونش بریز

برو و پیشی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار همشهر خود در علاف

چو با هم ستیزند گردان کرند
بر آسایداندر میان گوسپند

چو دشمن بدشمن بود مشتغل
تو باد و پیت بنشین بارام دل

کفار اندر ملاطفت دشمن در کار ایدستی

چو همشهریکار برداشتی
نگهدار پنهان رو آشتی

گه لشکر کشایان مغفر کاف
بخوان صلح خوند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهلنبه بجوی
که باشد که در پایش افتی چو لوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
بکشتن مدس کرد باید درنگ

که افتد گرش نعمه بهم پسوری
بماند گرفتار در بربری

اگر کشتی آبندی ریش را
نه پیمی گر بندی خویش را

شرپسند که دورش بندی کنند
که پرهیزیان زور مندی کنند

کسی بند بازرا بود و بیت گیر
که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر مهر نهد بر خطت پیر و رای
چو نیکت نداری نهد دیگری

اگر خفیه گیرد دل مدبیت اور
ازان ترسم که ضد رود شیخون بری

گرت خویش بیش بود و پیوند دار
زلتیس ایمن مشو هیچ بار

که گردد درونش تهی بوریش
بود یار آیدش مهر و پیوند خویش

مدار اندیش را لفظ شیرین بسی
که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان ز آسیب دشمن نبرد
که مرد و پشتمار با دشمن سپرد

نگه دار ازان شوخ در پیچ و تاب
که پیچد همه حلق را چون طناب

سپاهی که عاصی شود از مهیب
ور انگه تو آنرا بخدمت بگیر

ندانیست سالار خود را شناس
ترا هم ندانند زراه قیاس

بپیوندد و عهد پشتوارش مدار
نگهبان چنان بر بود بر کنار

تو آموز را زیر دست دوز باز
نه بیگانه کز خویش بیگانه باز

چو ایقاظ هم دشمن یکدگر
گر آشتی بر زند ایمن مشو

که بندی جوندان بخون در برد | ز خلقوم بیداد کر خون خورد
چو بر گشتی از جنگ دشمن خصای | رعیت بسایش ز تو ی دارد
که گر با تو کوبد در کارزار | برارند عام از تو تا غش ز تا
وگر سپهر یارائن رسائی کرند | در شهر بر روی دشمن مبند
که دشمن تیغ زن بر درست | که انباز دشمن بشهر اندرست

کفتار اندر پوشیدن راز خود

بتدبیر خبک بداندیش کوش | مصالح بنیدیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس پیهم کاسه باشد پسی
بکندر که با شهر قیان چست و راست | در خیمه کوبند بر غرب و راست
چو بهمن ز البستیان خواست پیچ | چپ و راز افکند و از راست هیچ
اگر جز تو داند که عزم تو چیست | بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن بر خاش و کین آوری | که عام بزیر یکین اوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی | چه حاجت بمشتی و کردان کشی

بخواهی که باشد دولت در بلند — دل دردمندان آور بدست

ببازو توانا شد پیل پیاه — برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار — ببازوی مردی بر آرد بکار

هران کاپیمانت بدرویش رسد — اگر بر فریدون رسد پیش رسد

گفتار اندر داد و پیداد و عاقبت آن

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بصورت بماند بجای

گرا دانش و جود و تقوی بود — بصورت درستی معنی بود

کسی چیز پاکیزه هرگز نکاشت — که خسبند از و مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش — ببرده نپردازد از حرص خویش

رز و نعمت اکنون بکام تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که بیشی پراگنده دل — پراگنده کار از خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجی چو هست — که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود برت توشه خویش بن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا ببرد | که با خویشتن نیکنامی برد

بغمخوار کی جوی بیرا نکشت من | نخارد کس از جهان پشت من

مکن بر کف دست زانو چو زن | که فردا بدندان کزی پشت دست

بخوشیدن سر در پیش کوش | که بهتر خدایت بود پرده پوش

مکن عیب درویش بر خود نصیب | مبادا که گردی بر ما غریب

بزرگی رساند بمحتاج چیز | که پرسد که محتاج کردد بنیز

بحال دل خستگان در نگر | که روزی دل خسته باشی مگر

درون فشرد مندگان شاد کن | ندوزد فشرد ماندگی داد کن

نخواهند دیدار بر دیگران | بکس گزنه خواهند دیدار مران

باب دوم در احسان

پدر مرده را سایه بر سر فکن | غبارش بمژگان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو ماند دست | بود تازه پی نیز بر کرد درخت

چو پرسی همی چاره کار درویش | مده پیسه بر روی فرزند خویش

الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون گریدیتیم
برحمت بگستن آبش ز دیده پاک | بشفقت بیفشانش از بهر خاک
یتیم ار بگرید که مادرش خفت | اگر خشم گیرد که با دادرش جفت
اگر پایه خود برفت از سرش | تو در سایه خویشتن پرورش

حکایت

من ایام پیرم تجربه داشتم | که پسر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر بزندم تیر | نباشد پس از وی بپیکانم اسیر
مرا با شد از زور و طغیان حذر | که در طفلی از پسر برستم بزر

حکایت

یکی مار پیچید بر پیچ کند | بخواب اندرش دید صدر بخند
همیگفت و در روضها می چمید | گزان خار بر من چه کار آمد ید
مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت کند بر تو گر رحمت بری

جوانعام کردی مشو خودپرست — که من پیر و رم دیگران پیر دست

چو پنهی خاکوی دولت هزار — خداوندرا شکر منعت گزار

گر چشم از تو دارند مردم بسی — ز چشمی که داری بروئی کسی

گرم خوانام سیرت پیروران — غلط کفتم اخلاق پیغامبران

حکایت مهمان ابراهیم علیه السلام مردکبر

شنیدم که یک شبه بس پیل — نیامد بمهمان سرای خلیل

ز فرخنده خویی نخورد پی بکام — مگر پی نوآیی در آید زراه

برون رفت و هر جانبی بنگرید — بر اطراف وادی که گرد و دمید

بشهلت یکی در بیابان جوید — پیر و مویش از برف پیری سپید

بدلداریش مرحبائی بگفت — برسیم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهٔ سای مرام و مک — یکی مرد می کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانیست خلقی علیه السلام

رفیقان مهمان سرای خلیل — بعزت نشاندند بر دو نیل

بفرمود ترتیب کردند خوان
نشستند بر سر طرف همگان

چو بسم الله اغاز کردند جمع
نیامد ز پرسش حدیثی بسمع

چنین گفت پیری دریں روز
چو پیران نمی نهمت صدق و تیز

که شرط ست وقتی که روزی خوری
که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقت بدست
که نشنیدم از پیر آذر پرست

بدانست پیغامبر نیک فال
که گبر است پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید
که منکر بود پیش پاکان پلید

چو رویش آمد از کرده کار خجل
بهشت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان
ترا نفرت آمد از نو یکزمان

که او می برد پیش آتش سجود
تو واپس چرا می دهی پست جود

گفتار اندر شجاعتش بر اعوان میهمان

گر او بر سر نام و جان مرد زن
که این را حق شید ست و آن مکر و فن

زبان میکند مرد تفسیر خوان
که علم و عمل می فروشند نان

کجا عقل و با شرع فتوی دهد | که اهل خرد دین نیاموزد
ولیکن هوسناک صاحب خرد | زاران فروشان عجب نشمرد

حکایت عابد بازاریدپسر شوخ چشم لاابالی معزور مزور

زبان دانی آمد بصاحب دلی | که محکم فرومانم از هر گلی
یکی سفله را داد درهم بمنت | که دانگی از و برد دهم بمنت
همیشه پریشانست احوال من | همه روز چون سایه دنبال من
بگردان سخنهای خاطر پریش | درون دهم چون درخانه ریش
خدایش مگر تا کرم در نهاد | بجز این ره دهم پیشه دیگر نداد
ندانسته از فقه دین الف | نخوانده بجز لام لا بیصرف
خود از کوه بگرو زنی بر زنی | که آن قلتبان جلقه بر در زنی
دراندیشم اکنون که دام کریم | از آن پسکند دست بگریزم
شنیدند این سخن بر فرخ نژاد | در پستی دو در اپیشش نهاد
زرافتاد در پست افسانه گوی | برون فت از انجا چو خورتازه روی

یکی گفت شیخ این ندایی که کرد
برو گر میرز نیاید گرسنه

گدای که بر شیر زرین نهد
ابوزید را اسپ و فرزین دهد

برآشفت عابد که خاموش باش
تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راستست این که سدا شتم
ز خلق ابرویش نگشدا شتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا ندانی ابیوس کرد

بد و نیک را بذل کن سیم و زر
که آن کسب خیرست این دفع شر

که خود را گشادم ابرویی
ز نیست جنان کز بری بادوی

پیغامبرت مرد پیست و نام او
جو روز قیامت بود داوری

خنک آنک در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرد عقل و رایست و تدبیر و هوش
بعزت کند گفت سعدی بگوش

که اغلب بر این شیوه رفتند و حال
نه در جسم و زلف و نه با گوش و خال

حکایت مرد محتشمی و فرزند سخی بانام خلف

یکی رفت و دنیا از و یاد کار
خلف بود صاحب دلی نیکوکار

نه چون ممسکان دست بر زر نهفت — چو از زر او کان و دست از هنر گرفت

ز در ویش خالی نمانی دری — بسا فر مهمان که پیرایی اندرش

دل خویش و بیگانه خورسند کرد — نه همچون پدر سیم در بند کرد

ملامت کنی کفش ای بادپای — بیک ره پریشان مکن هر چه هست

چو بینعمت آنرا بسی — بگویم این حکایت بگفتند کسی

حکایت

دریغ روزگار اندیشه ناپسند — شنیدم که میگفت جان پدر

مجرد رو و خانه پرداز باش — جوانمرد و نیاکبر انداز باش

پسر دیدش مگر بود کار آزمای — پدر را گفت کای نیک رای

پسندیدی تو آن خرمن اندوختن — بگویم نه مردی بود سوختن

جوانمرد بخشندگی ذر بکوش — که داد و دهش فر آزادگی است

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده — که روز نوا برگ عیشی تنه

همه وقت بردار مشک و سبوی — که پیوسته در دره دامن جوی

بدنیا توان آخرت یافتن — بزرنجه شیر نر نافتن

یکبار بر دوستان میباش — وز اینسان دشمن اندیشه باش

اگر تشنه دستی مرو پیش مار — وگر پیسم داری بیا و بیار

که گر روی بر خاک پایش نهی — جوابت نگوید بدست تهی

خداوند زر بر کند چشم دیو — بدام آورد صخر جنی بریو

بدست تهی بر نیاید امید — بزر بر کنی چشم دیو سپید

تهی دست برخود بر دیان مسیح — که پی سیم مردم میراد روح

اگر هر چه یابی بکف بر نهی — گفت وقت حاجت بماند بهی

که ایمن بستی چو هر گز نگفت — نگردند مرتیم تو لاغر سوی

چو منعم خبر این حکایت بگفت — ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت

پراگنده دل گشت از آن عیب جوی — براشفت و گفت ای پراگنده جوی

مرا با تو پیکاری که پیر است — پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان نخستین نگه داشتند | بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدیشان مپیچا و مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورد | که فردا پس از من بغما برند
خور و پوش تا بتوانی و راحت رسان | فزونمایه ماند بحسرت بجای
بیندار جهان با خود اصحاب رای | نکنه میچ دارند هرگز کسان
ز دولت آید کسی را بکار | که دیوار عقبی کند زرنگار
ز دولت اکنون مددگار تست | که بعد از تو نیکو ز فرمان تست
بدنیا دلا نیکویی کن چو زی | بخر جان من ور نه حسرت بری

حکایت

بازاد مردی مگر پنج پسر | که در راه حق سعی داری بسی
همی گفت سر در بیابان جهل | چه گردم که در وی توان یافت دل
امیدی که دارم ز فضل خدای | که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همین است کاهل یقین | نکو کار بودند و تقصیر من

مشایخ همه شب دعا خوانده اند | پیمبر که مصلا بپیشان نهاد

حکایت

بزاریدو قحطی پدید آمد سخت | که دیگر مخور نان بقال کهن

بپازار کندم فروشان درای | که این جو فروشیست اندم مپای

نه از مشتری گرد خاطر بپرس | نه یک سنبله روی بینی بکس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنای دراز

بامید ما کله اینجا گرفت | نه مردی بود نفع از و دانگ و رفت

رو نیکمردان آزاده گیر | جوانمرد باشد و پشت اعتبار گیر

بهشیار یاران که مرد خدند | خریدار دکان نیکی روند

جوانمرد اگر راست گویی و هست | کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز | بهر خطو کردی دو رکعت نماز

چنان کرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان کندی ز پای

یکی هاتف از غیب آواز داد — که ای نیک بخت مبارک نهاد

بآخر بمیرد پس خاطر پریش — پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت — که تواند این خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه در یابد دست — غرورش سر از جاه برتابد پست

پشیمان اگر طاعتی کرده — که تزویر بر بین حضرت آورده

باخلاص نیمی اگر دیده — به از الف رکعت بجبر مزده

حکایت

بشهر سمرقند سلطان چنین — که خیزای مبارک دراق زن

برو تا زخوانت نصیبی دهند — که خورزندگانت بسختی دهند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان نشاید بنیت رفتن کرد

زن از نا امیدی سپر انداخت پیش — همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه دانی چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست

خورُ تا دی که خیرش بر آید ز دست — که در ماندگان را بدندان نشست

وگرنه چه حاجت که همت برے | زخود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین | بهم برکند عاقبت کفر دین
صفا هست در آب و آئینه نیز | ولیکن شمارا بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود | کفافش بصد تر مروت نبود
که پیغله خداوند همت مباد | جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتاد | مرادش کم از کمند اوفتاد
بوسیلاب ریزان که در کوهسار | نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم | تنک مایه بودی ازین لاجرم
بفلاش تنگدستی دو حرفی نبشت | که ای خوب فرجام فرخ سرشت
بخصمانش بندی و پیشه مرد | که از نیک نامان آزاده مرد
بخشنده مدارش قدر چیز کم | ولیکن بدو پیشش پیشرو بود
یکی دیبتی گیرم بچندین درم | که چندیست تا من برندان درم

بدرید چندی کفن از تنش
وگریبی گریزد ضمان برتنش

وزانجا برندانی آمد چنین
وزین بیهنر تا بپای اندرین

چو گنجشک در بازو یدرس
قرارش نماند اندران قفس

چو باد صبا از زمین سر کرد
نه سیری که باد شش پیدی کرد

گزین شد طلب چو جوامرد را
که پیدا کند آن نیم یاد را

بیچارگی را زندان گرفت
که مرغ از قفس نه توانان گرفت

شنیدم که مور چندی بماند
نه نشکوه نوشت و نه فریاد خواند

زمانها بیاسود و سبحات نخفت
برو پار سیلی گذر کرد و گفت

نپندار منت بال مردم خوری
چه پیش آیدت تا زندان پری

بگفتا که جان ای مبارک نفس
نخوردم بحیلت کری مال کس

ندیدم که بر دیک رایس پسند
خلاصش ندیدم مگر بندخویش

یکی ناتوان دیدم اندر بیش
مس آسوده و دیگری پای بند

بمرد آنخر و نیکنامی ببرد
نیی زندگانی که نامش نمرد

تن زن من دل خفت در زیر گل | به از عاشقی زنده مرده دل
دل از من سر گرگ زده ملاک | تن مرده دل گر بمیرد چه باک

حکایت اندر احسان و حکایت مرد مشفق با سپک

یکی در بیابان سپک تشنه یافت | برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو گردان بسیند گشش | چو جبل اندران بیت دیدش حریص
بخدمت میان بست باز و گشاد | سپک تا تواند می آب داد
خبر داد پنهان مبر از خال مرد | که داد در کنایان و عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن | وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
یکی با سپک نیکوی کم نکرد | کجا گم شود جنس بر نیک مرد
کرم کن خنان گت برآید درست | بدرّی بهمچون یکی دره باز دست
بقطار ز زر بخشکردن ز کنج | جهانبان دهر بر پس نشست
برد مهر یکبار در خور وزر | گرانیست پای ملخ پیش مور

کفتار اندر کردش روزگا

تو با خلق تنگی کن ای سنگبخت — که فردا نگیرد خدا با تو سخت

گر از تو بدر آید نماند بسیر — افتاده کار زبون دست گیر

بازار فرمان بلی بر رسید — که با ستمکاره بفرمان چه دید

چو یکتن حاجت بود بر دوام — مکن زور بر ضعف درویش عام

گر افتد که با جاه و یکتن شوی — بچندین چنان گاه فریاد شوی

نصیحت شنو مردم نیک بین — نباشد در هیچ دل خشم گین

خداوند خرمن زیان میکند — که بر خوشه چین سر گران میکند

شنیدم که نعمت بمسکین دهد — نه زان بار غم بر دل امین نهد

بسا زور مندا که افتاده بخت — پس افتاده را یاوری کرد سخت

دل زیردستان نیازرده دار — مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت در معنی ترحم بر ضعفا و ضعیفان

بنالید درویشی از ضعف حال — بر شد روی خداوند مال

نه دینار و داد و نه سیم و زر — بروز دو پیدا بیمار نظر

دل سیاهل از جور او خون گرفت | پیر از غم بر آورد و گفت این شگفت
تو مگر ترکش روی باری جراست | مگر می‌شهد زنی تیغی خواست
بفرمود کوته طمرها غلام | براندش نجوری و جرمی تمام
بناکردن شکر پرورد کار | شنیدم که برگشت از زرگار
بزرگیش پیر در تپاسی نهاد | عطارد قلم در سیاهی فتاد
شتاوب بر سنه نشاندش چو میر | نه بادش رها کرد و پای گیر
فشاندش قصبا بر سر از فاقه خاک | مشعبد صفت کیسه دوست پاک
سر و پای جالش دگرگونه گشت | برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش دو پیت گریمی فتاد | تو مگر دل و دست رفتش نهاد
بدیدار پیکن اشعه حال | چنان شاد بودی که پیکن بمال
شبانگه که بر درش گه پیت | زنیجی کشیدن قدمهاش پیت
بفرمود صاحب نظر بنده را | که خشنود کن مرد درمنده را
چو نزدیک بردش زخوان بهی | بر آورد پی خویش تیغ دو

بشکرانه بگفتا بپرسیدم — که آنم که نپنداشتی نیستم
برو شکر کن چون بخندد بزر — که تلخی بود آب روی خزر

حکایت

فقیهی برافتاد و پستی گذشت — بسر پستی خویش مغرور گشت
زنخوت بر و التفاتی نکرد — جوانی بزر آورد و کاهی نمرد
مگر مکن چون بنعمت دری — که محروم پای آید از پسلری
یکی را که در بند پنهی مخند — مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست — که فردا چو من باشی افتاده پست
ز آسیمان خط بمسجد نوشت — مزن طعنه بر دیگران کز نشت
بلندای پیلان بلشکر انه دست — که زنار مغ بر میانی نه پست
نه خود میرود هر که جویان اوست — بغلش کشان می برد سوی دوست

حکایت

مگر تا قضا از کجا تیر کرد — که گوری بود کآهو بگیر کرد

نهاد پیست بارش سعادت پیل | نه چندانک زورآورد دل
زپس ماند زاکه جان از بدن | برآمد چو دانگین در دهن

حکایت

یکی گرز بولاد بر مغز خورد | کسی گفت صندل عمارش مزد
زپیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل | بدن تازه رو پیست و پاکیزه سکل
خراب آنک را خانه گردد تمام | که با هم نسازد طبایع طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد | مرکب ازین چار طبعیست فرد
یکی زین چو بر دیگری بافت دست | ترا روی عمل طبیعت شکست
اگر با پسر در پدر بگذرد | تف معده جان در خروش آورد
درانبان نپیند اهل شناخت | که پوسیده با هم نخواهند ساخت
توانایی خود مدان از خورش | که در لطف حقت می باید ورزش
چو رسوی بطاعت نهی زبن | خدا را تنا گوی خود در مپن

گرت نیست پیشت بگیر و ذگر و هیچ مخور — کدار نباید که باشد دوچار

نخست اوارادت بدل درنهاد — بس این باران آسمان بنهاد

گر از حق توفیق خیری پدید — که از بنده چیزی بغیری رسید

زبان را چه مینی که مختار داد — به بین تا زبان را که گفتار داد

و معرفت دیل آدمی را ست — که بگشود بر آسمان و زمی را ست

گر این نکردی بروی تو باز — گر این نکردی بروی تو باز

پر آور و پست از خداوند خود — دین جو و بنهاد و دردی مجو

وگر زر دست که خواهد مجال ست کز نیز هیچ و امدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشد پسند و قبول را کلید

اگر نیستی سمع جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خوانش داد — ترا سمع و ادراک دانش داد

مدام این دو جوی جان در زند — ز سلطان بسلطان خبری برند

چه اندیشی از خود که فعل تو ست — از آن و نکو کن که توفیق اوست

بر د بو پرستان بان یوان شاه	بو نا وه کل هم ز پرستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در پیو منات	مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش کرده تمثال گر	که صورت نه بندد از آن خوبتر
ز نر ماهیت کار وانها روان	پرستاران صورت پی در روان
طمع کرده رایان چین و چگل	چو سعدی و فا آن بت سنگدل
زبان آوران ثمه از هر مکان	تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا	که چیزی جمادی پرستید چرا
مغی را که با من سر و کار بود	بهم گوی و هم حجره و یار بود
بزمی بگفتم که ای برهمن	عجب دارم از کار این بیهده من
که مدهوش این بانوان بیخرد	مقید بجاه ضلالت و ند
نه بینوی و پستن رفتار پای	و گر بگذی بر نخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از گریه بات	و فا چیستن از شک چشمان خطا

برین گفتن آن دو پیوست دشمن گرفت — جوآتش شد آن خشم بر من گرفت

جوازاحنه کرد و پیران بدید — مذیدم وآن انجمن رویی دید

فتادند کبران نازنده خون — جوپیک دمن ازبهرآن آشیخون

جوآن راه کژپیش ایشان بپیمود — رو راست شان پیش چون کژنمود

فرو ماندم ازجاه پیش و عریق — برون ازمدارا ندیدم طریق

جوجاهل کسی را یکین اندرست — پیلامت بتسلیم ولین اندرست

همین برهمن رای تو هم بلند — کرای پرتفیر دپیشا دزند

مرانیز باشکل این بت خوشست — که شکل خوش وقامت دلکشست

بدیع آیدم صورتش درنظر — ولیکن ندارم زمعنی خبر

توانایی کرفرزین این بقعه — نصیحت کرشاه این رقعه

چه معنی است درصورت این صنم — که اول پرستندگانش منم

برهمن بشادی برافروخت روی — پسندید وگفت پسندیدوی

سوالت صوابست فعلت جمیل — بمنزل رسید هرکه جوید دلیل

بسی چو شوکردیم اندر پسفر
بتان دیدم از خویشتن بیخبر

جز این بت که سر صبح از بخاکه هست
برآرد بیزدان داد است

وگر خواهی امشب هم اینجا بباش
که فردا شود پیرهن توفاش

شب آنجا بردم بفرمان پیر
چو پیرزن بچاه ضلالت اسیر

بشبی چه محو روز قیامت دراز
مغان کرد من پیر و خود در نماز

کشیشان هر گز نیازرده آب
بغلها چو مردار در افتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم در آن شب عذابی الیم

همه شب در این قید غم مبتلا
یکی دیده بر دل یکی بر دعا

گرنا که دیبل زن فرو کوفت کوس
بخواند از ثنای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بیخلاف
براورد همشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در پیرهن
بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خط زنگبار
ز نیک کوشنا که در آمد تتار

مغان بتهرایی و ما نشسته ریو ... پدید آمد از در و دشت لوی

کپس از مرد و شهر و از زن بماند ... دران بتکده جای هیزن بماند

من از غصه بگذار از خوب مست ... که ناگاه تمثال بر داشت پست

بیکبار زانجا برآمد خروش ... تو پنداشتی که دریا در آمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن ... برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانستم راه پیش مشکل نماند ... حقیقت عیان گشت و باطل بماند

چو دیدم که جهل اندر و محکم است ... خیال محال اندر و مدغم است

بنا رستم از حق دلم بسیج گفت ... که حق را اهل باطل بباید نهفت

چو پنهان زبر دست بار نیرد ... نه مردی بود هیچ خود نگرد

زنادانی پسا لوس گریان شدم ... که من زانچه کشتم پشیمان شدم

بگریه دل کامران کرد میل ... عجب نیست گر سنگ گردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من ... بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان بنزدیک عاج ... بگریه بزاری گرفت تخت عاج

تبک را یکی بوسه دادم بدست
که لعنت بر و باد بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند
برهمن شدم در مقالات چند

چو دیدم که در دیده کشتم من
نگفتم بزن زخم می در زمن

در دیر محکم ببستم بشب
دویدم چو باد اندر آن عقربی

نگه کردم از زیر بخت و زبر
یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مهران آذر پرست
مجاور پسر پارسایی بدست

بغورم دران حال معلوم شد
چو مرد و کاهن برد موم شد

که چون ناگهان در گشاید زمان
برآرد صنم دست فریاد خوان

برهمن شد از روی من شرمسار
که شمعت بود بخیه زیر ردای کار

بتارید و من در پیش تاختم
نگون شد بچاهی در انداختم

که دانستم از زند آن برهمن
بماند کند پیچ در خون من

بپیوند و کز من برآرد دمار
مبادا که پیرش کنم اشکبار

چو از کار مفسد بپرداختم
ز دیرش ربودم چو در تاختم

اگر زبند مانی تو ای پسر — نخواهد ترا زند کاننده دگر

اگر پیر نخجیر مست خفت بر ورت — وگر بپیت یابد بیرد بپیرت

فرهیزد ز پای نرانی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده

ماتمش بگشتم پشیمان ازین — گر از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغای کهنه شتم — رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بگروی

مکش بچه مار مردم گزای — چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو بر هوز خانه پاشوفتی — گریز از محالش که گرم افتی

بچابک ترا زخود مپندار تیر — چو افتاد دامن بدندان مگیر

در اوراق سعدی خبر این پند است — که چون پای بر لوار کندی مایست

بهند آمدم بعد ازان رستخیز — وز انجا برادیمن و چرخیز

ازان روز بر من که تلخی گذشت — دنانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تایید بوبکر سعد — که مادر نزاید چو او قبل و بعد

نونگ

درین سایه کیتر پناه آمدم

که مرهم نهادم نه در خورد جوش
که در خورد انعام و اکرام پیش

کجا این شکر نعمت بجا آورم
وگر پای کردم بخدمت سپرم

فرح یافتم بعد ازان بندها
نهوزم بگوشت آن پندها

یکی انگبین سر که که دست نیاز
برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چین پیش
کند خاک در چشم خود بین پیش

بدانم که کیفیت برداشتم
بتیر رعی خود بر نیفراشتم

نه صاحب دلان دست بر میکشند
که سر رشته از غیب در میکشند

درین باز پرس و طلحوت و لبک
نه هر کس توانیست در فعل نیک

همین بس که مانع که دوبار گاه
نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر منت بر دست کیست
توانای مطلق خدا ایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست
ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نخاهد ترا
نیاید ز خوی تو نیک کار ترا

از بور

زر نبود بر گردن خلایق پدید — سیمانکس کز در مازر سر آید

چو خواهد که ملک تو ویران کند — نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی — رسد بر خلق از تو آسایشی

مکن بر رعیت ره ناصواب — که دشمن شود مرد را مستجاب

پنجمن نشود مند پیوند اگر شوی — بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بپایی که رحلت کنند — که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که شهوت خورد — ز درویش و مانده و یادآورد

نرنجی مگر رنجی دیده هم — که بر گردد خویش و لایق ستم

باب هفتم در توبه

بپایان کار آن گذشته مناز — مگر خفته بودی که بر بام تاز

همه برگ بودن همی ساختی — بتدبیر رفتن نپرداختی

که فردا چو بار از میان بنهند — منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانک آری بپای — وگر مفلسی شرمساری بپای

که بازار چندانک آکنده تر — تهی دست را دل پراکنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش و پیرهنت غم شود

چو پنجاه سیالت برون شد ز دست — غنیمت شمر پنج روزی که هست

گر مرد پیکر زبان دانشی — بفرماید و زاری فغان داشتی

که ای من چو من هست امکان گفت — لب از ذکر چون مرد باید شکفت

چو ما را بغفلت ببشد روزگار — تو باری نمی چند فرصت شمار

حکایت

چو من یکی را دل ریش کسی — گرو بود و می برد خواری پسی

نیازمودگی دیدی و فریب دوستانگی — بدف بزدندش میدیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست — که تریاک اکبر بود زهر اوست

مغاخوردی از دست یاران جویش — چو مسمار پشتانی آورد پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد — که بام و درانش تلگد کوب کرد

بخود بش ز شنع یاران چنان — که غرقه بدارد ز باران چنان

گرت پنجاه خاطر نماید پسند ... نماند نشیدار شیشه نام و ننگ

شبی نیو خود را پری جن سپاخت ... درآغوش آن مرد و بر وی بتاخت

بهنگام که مجال نمازش نبود ... زیاران کس آگه زرازش نبود

بامدادی فروزنده بر زد یک بام ... بروبسته بر سر مادری از زحام

بپیش پسندش اغاز کرد ... نصیحت که خود را بکشتی درین آب برد

چو در عشق آن ماه دوشم من خوشم ... بناچار بارش بجان می کشم

بزمای متصف برآمد خروش ... که ای یار چند از ملامت خموش

مرا نیز روزی پسر دلفریب ... زمهرش چنانم که شو آشکیب

پرستیدباری بخلق خوشم ... به بین تا چه بارش بجان می کشم

پس انگه دهانم تریاک آمیزد ... بقدرت در و جان پاک آمیزد

عجب داری از بارکشش برم ... که دایم با حسان و فضلش برم

اوصاف عشق حقیقی و توبه از کردن رخویش

اگر مرد عشقی کم خویش گیر ... وگرنه ره عافیت پیش گیر

متپرس از محبت که خاکت کند | که باقی سوی کربلا کت کند

بزوید نبات از خبوبت درست | مگر جان بروی بگردد نخست

بر آتا حق از آتشت نامی دهد | که از دیست خویشت رهائی دهد

که تا با خودی در خطر راه تست | وزین نکته جز بیخودی آگاه تست

نه مطرب که آواز پای تو اوست | چه عیست اگر عشق داری و شور

نگس پیش شوریدگان پرز نرز | که او چون نگس پیش دیست برنیرز

نه بزم و نه آشفته پیمانه زیر | نه مرغی بنالد نه فاقه بمیر

بپرانید و خود می نکرد و خموش | ولیکن نه هر وقت باز پست کوش

چو شوریدگان می پرستی کنند | باد از لب پیمانه مستی کنند

بگرد اندر آیند و لاب وار | چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان کنند | چو طاقت نماند گریبان درند

نگس عیب درویش مدهوش نیست | که غرقست آن مرد و آگاه نیست

بگویم سماع ای برادر که چیست | اگر پیش تو بد اگر نیک چیست

اگر رنج بینی بر و طیره او
وگر مرد طوسیت و بازی و لاغ
جو مرد سماعیست و مهرویت یار
پریشان شود دل بباد بهار
جهان بر سماعیست و مستی شعور

وگر شه نوازد ندارد ز سیر او
قوی تر شود دیو و یوش اندر و ماند
بآواز خوش خفته خیزد ز جای
نه هیزم که آتش فدش خیره تر
ولیکن چو بیند در آتش گور

حکایت

زنی شب بر نوای عرب
شنیدم که خوش خوش برقص اندر آرد
شنیدم که آدمی را نباشد خرد

حکایت

شکر لب جوانی لی آموختی
پدر بارها با تو گفت ای پسر
بخندی و دشنام ان لی زدی
همیگفت چون بر تو خندیده ای

که دلها بآتش چو لی سوختی
مبندی دل اندر جوانی مبند
پیامش بریشان و بدسوش کرد
که اش من ندارد ز تو یاد نی

نه بینی که شوریده حالان مست — چرا بر فشانند در رقص دست

گشاده دری بر دل از واردات — فشاند بسر دست بر کائنات

خلالش بود در رقص بر یاد دوست — که سر آستینش جانی در اوست

گرفتم که مردانه در شش نما — برهنه توانی زدن دست و پا

مکن خرقه ننگ و ناموس ازین — که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بیحاصلی — چو پیوند ما یکدلی واصلی

حکایت پروانه و شمع

کسی گفت پروانه کای بی‌خبر — بسوزد و پستی ز خود خویش کن

پسندد نه کردار آتش مکرد — که مردانه یکدل بباید در نبرد

رهی رو که منزل بپایان بری — تو عمر شمع از کجا تا کجا

ز خورشید پنهان شو و شمس گیر — که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی ترا خصم توست — نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید که بگریز و کین — که جان در سر کار او می‌کنی

گدایی که از پادشه خواست وصل — مفاخورد و سیر و ای بیهوده جهد

بپندار کو در چنان مجلسی — مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند — تو بیچاره با تو گرمی کند

بگو کن که پروانه پیوند ناک — چه گفت ای عجب گر پسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست — که پنداری این شعله بر من گلست

ز دل امن و پستان می کند — که مهرش گریبان جان می کند

نه خود را بآتش بخود میزنم — که زنجیر شوق ست در گردنم

مرا همچنان دور بر تو دمست — نه این دم که آتش بمن در زدست

زمان تا سکندر بارد شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست — که من با همین کشته دریای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست — که او هست اگر من نباشم رواست

پسوزم که یار پسندیده اوست — که مردی پیرایه کند پسر و دوست

مرا چند گویی که در خود مپوش — چو عشقی ندیدست آرد ز خویش

بدان ماند اندر نشوریده حال
که گویی بگردد زمین گنبد مثال

یکی آن نصیحت بکن کاشکی گفت
که دانی که در وی نخواهد گرفت

رگف رفته تیمار ده را لگام
نگویند کاین بسته زان ای علام

حکایت

چه نغز آمد این نکته در پند داد
که عشق آتش است ای پسر باد باد

مباد آتش تیز بر تر شود
پلنگ از زبونی نیرو بر شود

چو نیکت بدیدم بدی می کنی
که صحبت تو با جون خودی می کنی

ز خود بهتری جوی فرصت شمار
که با جون خودی کم پسندد ز کار

بی جون خودی خود پرستان بسوند
بگو خیز طرناک نیستان شوند

من اول که این کار پیرامن داشتم
نظر بر یکی خوش پسر داشتم

بجل ناگهم در کنیم کشد
نمان که این نازنینم کشد

بجو نیک نو شیت بر پیر بلاک
بدست لارام خویشتر بلاک

خور و زری بیچارگان مده
نمان که در پای جانان نهی

پشه یاد دارم که چشمم بخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

چه گفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بمدرسید رود
چو فرهاد دم آتش سر برید رود

همین گفت سر بر خط سیلاب زرد
فرومید و مدهوش بر چنار زرد

گر ای مدعی عشق کار تو نیست
که زین صبر داری نه یاری بپست

ترا آتش عشق اگر پر نسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

تو بنگر پری را زمین تا بسیخ
من استاده ام تا بسوزم تمام

همه شب باین سخن گفت و گو بود شمع
بدیدار او رفت اصحاب جمع

نرفته ز شب هیچ جان بهره
گرفتا که بگشاد لب چهره

شمی گفت و میرفت دودش بسر
همی جوید پایان عشق ای پسر

روا نیست گر خوانیی آموختن
بگشت فرخ یابی از سوختن

مکن گریه بر کور مقتول دوست | قل الحمد الله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض | چو سعدی فروشوی نیست از عرض

فدایی ندارد ز مقصود جنگ | وگر بر سرش تیر بارد چو سنگ

بدر یا مرو گفتمت زینهار | وگر میروی تن بطوفان سپار

رجا فضل و کرم ایزد در باب خلق

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

چو بر خود جهان سوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدت چو آتش مباش

به پیچارگی تن مینداخت خاک | چو کردن کشیدآتش شوم ناک

جوانمرد سرفرازی مجو و این کمی | از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری بچکید | بخجلت شد چو مهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم | گر اویست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید

پسر پرسید بجایی رسیدند کار — که شد نامور لولوی شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد — در نیکی گرفت تا نیست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم — ز دریا برآمد بدر بندروم
در و فضل دیدند و عقل و تمیز — خداوندگارش بجای عزیز
مبادا چنین گفت روزی بمرد — که خاک از پس ما چه بیند نشان و گرد
همان لحظه زاکنین سخن رو شدند — برون رفت و باز از پس نشان کس ندید
بر آن حال کردند یاران گریه — که پروای خدمت ندارد فقیه
وگر روز خادم کرفتش براه — که ناخوب کردی برای تباه
ندانی تو ای کودک خودپسند — که مردم بخدمت بجایی رسند
گریبان گرفت از پریروی و سوز — که ای یار جان پرور دل فروز
بگردانم اندر این بقعه دیدم خاک — من آنم که بودم در این جایگاه
گرفتم قدم لاجرم بار یافت — که پاکیزه به مسجد از خار و خس

طریقت جز این نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین
که این بام نیست میسلم خزان

حکایت

شنیدم که وقتی بهنگام عید
ز گرما بیامد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بر سر ریخت
فروریخته از سر اهی سپرد

همی گفت زولیده دیوانه موی
کف دست شکرانه مالان روی

که ای نفس من درخور آتشم
نخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه
خدایینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بکبر و تنعم نیست
بلندی بمعنی و هنر اندر نیست

تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر نخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکشی تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی

در حسن خلق و قبح خویشتن بین گوید

ز مغرور دینار و دین مجوای
خدایینی از خویشتن بین مخواه

بنا موس

کرد

گرت چاه باید مکن جز بچشم — بچشم حقارت مبین در کسان
گمان می‌بری مردم سومنند — که در سیر کرمانیست قد بلند
ازین نامور تر بمجلس مجوی — که خوانند خلقت پسندیده خوی
گر جون تو هی بر تو کبر آورد — بزرگش مدانی بر و می خرد
تو نیز از کتب گر نهی پیشمان — نمایی که پشت بکبر کمان
چو ایستاده در تعظیم بلند — بر افتاده گر سومنی خند
بپا ایستاده و در آمد رهی — که افتاده کانش گرفتند جای
گر فتنم که خوبهتی از غیب پاک — تغلت مکن بر من عیب ناک
یکی طاعت کعبه دارد بدست — یکی در خرابی بیفتاده پست
گر از نخواند که نگذرد شش — و ریان را براند که بازارد شش
نه پشت طمع پیش مال خویش — نه آن را در تو به پست پیش

حکایت

شنیدم من از زاهدی با کلام — که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی بلتف کرده بود | بجهل ضلالت بسر اورده بود
دلیری پسنده مایه پخت دل | زنادانی کی ابلیس دیوی خجل
بسر برده ایام بیحاصلی | نیاسوده تا بود ازو بی دلی
پر از خالی از مغز و پر آشتم | شکم فربه از لقمهای حرام
نیارا پستی دامن آلوده | نه دانش دامن اندوده
نه پایی که پیمند کان سوی راست | بگوش خود مردم نصیحت نشنود
چو پیلی بنازد بی خرطومی | نماند بجسم چون نه نوردی
سواد سویدای خرمنس سوخت | جوی نیکنامی نیندوخت
سیه نامه چندان تبغم برانند | که در نامه جای سوی نماند
کنه کار و خود رای و شهوت پرست | بغفلت شب و روز محمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد درست | بمقصوره عابدی در گذشت
برون آمد از غرفه خلوت نشین | بپایش در افتاد پیر زمین
گنه کار بر گشته اختر زدور | چو روباه حیران در ایشان زنور

بخرند

بحسرت تا مل کنان شرمسار — چو درویش بر دست سرمایه دار

خجلت زیان غدر خوایان بسوز — زشبهای غفلت براورده روز

سرشک غم از دیده باران خویش — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم عمر عزیز — بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زن هر گز نباد کسی — که مرگش آرزندگانی بسی

بر پست یک در عهد طفلی عمرو — که پیرانه سر شرم یاری نبرد

گناهم بخش ای جهان آفرین — گر گرد من آید فپیش القرین

هر آن کو شد نالان کنه کار بر — که فریاد عالم رسی کارگر

بگوش آمد این شرشاری سرش — روان آب حسرت بسیبد اندرش

وزان عابد نیمه پیری ز غرور — تنش کرده بر فاقه ارزو رنجور

که این بد برا مد بر ما جبرست — نگون بخت جاهل چه در خورد ماست

بگردون دو دستش دراز افتاده — بجاه و سوا عمر بر داده

چه خیر اید ازش تر دامنش — که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که رحمت برد پیش
بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طاعت ناخوش
مباد اکه بر من شمد آتش

بمحشر که خلق رسند انجمن
خدایا تو با او مکن خشم من

درین بود و چی جبرئیل الصفات
درآمد بعیسی علیه الصلوات

که گر عالمیست این و گر جاهلی
مرا دعوت آمد و آمد قبول

بتو کرده ایام برگشته روز
بزاری بر من بزاری بسوز

به بیچارگی سر که آمد برم
نماند ارش بر آستان کرم

منش عفو کردم علامی زشت
بانعام خویش آرمش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست
که در خلد با وی بود هم نشست

بگو تنگ ازو در قیامت مدار
که آنرا بجنت برند این بار

که آنرا جگر خون شد از سوز دل
که آتش بجه بر طاعت خویش کرد

فلانی که در بارگاه غنی
نگه بیچاره کی به نیکی کند

گرو جامه پاکیست و سیرت ملید
درد و ورخش را بباید کلید

آمین

بریں آستان عجز و پستی است
بہ از طاعت خویشتن مستی است

جو خود را زینکار شہری بدے
یقینی بخداوند خدائے خودے

بیازمد آن پی ہنر جملہ پوست
کہ پنداشت جون پستہ مغزی در اوست

ازین نوع طاعت نیاید بکار
برو عذر تقصیر طاعت بیار

چہ زہد پریشان و شوریدہ بخت
چہ زاہد کہ بر خود کند کار سخت

بزہد و ورع کوش و صدق و صفا
ولیکن مینداز ایچ بر مصطفی

مخور و از عبادت بران چیز ناز
کہ باحق نکو بود و با خلق بد

سخن ہا دراز است و عاقلان یکے
ز سعدی ہمین یک سخن یاد دار

اگر مردی از خود ملولی بدے
نہ ہر شہسواری بدر بر دوے

کہ نہ کار و اندیشہ ناک از خدا
بزاری بپای عبادت مما

حکایت شیخ معروف کرخی رحمت اللہ علیہ

یکی را معروف کرخی بگفت
کہ نہاد معروفی از پیش تخت

شنیدم کہ مہمانش آمد یکے
ز بیماریش تا بمرگ اندیکے

پیرش موی مویش بر سر ریخت — بموئیش جان تن آویخت

شب انجا بیفکند و بالش نهاد — روان و پیت در بالک نالش نهاد

بخوابش کرشمی شتابان بکیش — نیارد پیت فرهاد او خواب کیش

نهادی بر یشان و طبعی درشت — نمی مرد و خلقی بر حمت بگشت

ز فرهاد نالیدن خفت و خیز — گرفتند از و خلق را بگریز

ز فریاد هر دم دران بقعه کس — همان تا توان ماند و معروف و بس

بسیندم که جشهاز حد مت نخفت — چو مردان میان کرد آنچه او گفت

بشی بر سرش لشکر آورد و جوش — که چندان آورد و مرد ناخفته هوش

بکدم که چشمانش خفتن گرفت — بسا فر پرا کنده بگشن گرفت

که لعنت بر ین نسل ناپاک باد — که نامند و نامو سش ز فتد و باد

پلید اعتقادان ناکیزه بوس — فرینند و پار سیاهی بدوش

چه دانند انان از خوا مست — که بیچاره دیده بخوا مست

بیخشای منکر بمعروف گفت — که یکدم ز غافل ارزدی بخفت

فرو خورد و شیخ اجل بیت چند ازکرم
شنید و پوشید کان چرم

بروز شش گو پسر خویش را
کرایی مکن جای دیگر بسیر

نگوئی ز رحمت بجای خودست
ولی با بدان نیک مردی بدست

پسر پند را کرد بالش منه
پس مردم آزار در پس بنه

مکن با بدان نیکی ای نیک بخت
که در شور بوم زیان بیند درخت

نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیش نامردمان گم مکن

شنیدم چو بشنید پسر پند مرد
مکن هیچ رحمت بران هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام مرد
پریشان مشو این پریشان گفت

گرازنا خوشی پیشه کرد بر من خرد
مرا تا خوش از روی خویش آمد بکوش

بجای چنین پند پیش بزرگ
که شوراند از پی قراری غرور

چو خود را قوی حال پنجی توخویش
بلشکر نه بار ضعیفان بکش

اگر خود چو تمثال صورت بی جان طلسم
بمیری و آیی بمیرد جو چیم

گر پرورانی درخت کرم
بر نیک نامی خوری لاجرم

بزرگوار معروف معروف منست
بدولت کیانی سپهر افراشت
که تاج مکرمت بر بلندی افراشت
بتکبر کند مرد حشمت پرست
بداند که منصب بحکم اوست

حکایت

طمع بر دشمنی صاحبت دلی
بنود آرمان در میان حاصلی
مکن بد دوستی تا نیکی بود پاک
که از بر رخش بر نشاید خاک
بروز باخت خواهند خیره
نکوهیدن آغاز کردن بلوی
که زنهار ازین گرگ مردم خموش
پلنگان درنده صوف پوش
گه جوشن گر به زانو بدل می نهند
و گر صید افتد چو پلنگ در جهند
بپوی مسجد آورده دو گان شید
که در خانه مکر توان یافت صید
ریکاروان شیر مردان نهند
و پی جامه مردم انیان زنند
بپیغند و پیه پاره پرده دوخت
بپالوس و پنهان ز دانند و خت
زهی جو فروشان کندم نمای
زمین کرده و شب گرگ خرمن سرای

همین دو عبادت که پیرستدوست — که در رقص حالت جوانیستدوست

چرا کرد باید نماز از نشست — که در رقص رمی توانندجست

عصای کلیمت بسیار خوار — بظاهر چنین روی زد و تر ار

بزیر سر کاردنه در نشست — گمان بس که دنیا بدین بر زند

زسنت نه بینی در ایشان اثر — مگر خواب بیشین و بیخان پسر

شکم ها پر از لقمه آکنده تنگ — چو زنبیل و دریزه و شمشاد و رنگ

نخواهم از ین وصف شان بیش گفت — که شعنه بود سیرت خویش گفت

فرو گفت از ین شیوه نادیده رو — نه بیند هنر دیده عیب جوی

یکی کرده سنی آبروی پسی — چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد — که راست خواهی ز عقل کرد

بدی در قفا عیب من گفت و رفت — بتر ز و قرینی که آورد و گفت

یکی تیر اگر فکند و در ره فتاد — وجودش نیازرد و بر خش نداد

تو بر داشتی آمدی سوی من — همی ترسم دیگری پهلوی من

بخندید صاحب دلی نیک خوی — که سهلست این سخت پیش تو لیک

شنو زانچه گفت از بدم امید — از انها که من دلیرم از ایشان بدم

ز روی گمان این که بر من بست — من از نفس خود می شناسم نه تو

وی امسال پوشید با من وصال — کجا دانم عیب همشاد پیشین

به از من کسی در جهان عیب من — نداند بجز عالم غیب من

ندیدم چنین عیب پندار کس — که پنداشت عیب من این بس

گر م عیب گوید بلی مذیش من — بیا گو بر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند — که بر خاشش تیر بلا بوده اند

زبون باش تا پوستینت درند — که صاحب دلان بر دشمن زنند

گر از خاک مردان بوی مشک خند — بسنگ شر ملامت کمان نشکنند

حکایت

بترتیب گویم یکی سرگذشت — که پستی بود زین سخن در گذشت

فقیهی کهن جامه تنگ دست — در ایوان قاضی بصف در نشست

که گرد قافیه صیدی بر و تیز تر — معرّف گرفت پستیدن چیز

ندانی که برتر مقام تو نیست — فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر — گرامیت بفضل است و رتبت بقدر

دگر ره چه حاجت بنیدک کس است — همین بس شماری عقوبت بس است

بغرّت مر آنکس فرو گذشت — بخواری زیامی نیفتد بدست

بجای بزرگان دلیری مکن — چو سرپنجه پات نیست شیری مکن

جوانش برآورد بیچاره رود — فروتر نشست از مقامی که بود

بفیهان طیر تبع ل سیاشهد — لم و لا نتلم و انداخنشلد

گشادند بهر هفتم در فشبلز — بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروشان شتاب بجنگ — فتادند در هم بمثقال نشاپ

یکی پنجه از خشمنا کی چو پست — یکی بر زمین میزند هر دو دست

فتادند در عقده هیچ پیچ — که در حلّ آن ره نبرد هیچ

کهن جامه از صف آخر ترین — بغرّش در آمد چو شیر عرین

بگفت ای ضیاء دیدهٔ شرع رسول — بابلاغ و نشر علوم فقه و اصول

دلایل قوی باید و معنوی — ز رکهای حجت بکردن توی

مرا نیز چو کان علم است و گوی — بگفتش ای نیک دانای نکوی

بگلک فصاحت زبانی که دست — بدلها جوشش کنش بر نگاشت

پس از گوی حجت بمعنی کشید — قلم در سر حرف دعوی کشید

بگفتش از سر کمان آفرین — که بر عقل و طبعت نیاید زمین

سپند سخن با تجاپی براند — که قاضی چو خر در وحل ماند

برون اندازد طاق و پشت چو پل — باکرام لطفش فرستادمش

که میهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت سر انداختم

بزرگا چنین پایه — که پیشم ترا در چنین پایه

معرف بدلدای آمد برش — که در پیش قاضی بخند بر پسر

بدست و زبان منع کردش که دور — منه بر سر ما پی نیند غرور

که فردا شود بر کهش میزبان — بدستار پنجه کرم پسران

جو مولانم خوانند و صدر پیشم نمایند مردم بشیم بیشتر

خرد باید اندر پسر مغز مردو بباید مر اجون تو دستار مغز

عاقوت کند سر گراب زلال گرش کوزه زرین بود یا سفال

کسی از پسر بزرگی نیابد بچز کدو پیر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز از گردون بدستار و ریش که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم دشند بصورت همان به که دم در کشند

بقدر هنر چیست باید محل بلندی و پستی مکن چون زحل

نی بهوریا ارجمند در پست ولی نیشکر خاصیت بها تلو

برین عقل و همت نخواهند گریست وگر میرود صد غلام گریست

وزان نجا جوان روی همت بیافت برون رفت و بارش نشان کس نیافت

بعقب از پیش رفت هر سو دوید که مردی بدین نعت و صورت ندید

غریوا ز بزرگان مجلس بخاست که گوید چنین شوخ چشم از کجاست

یکی گفت ازین نوع سیر نفس درین شهر شهدی شناسیم و بس

بران همه نزاید فزین کسی نگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین کسی نگفت

سخن اندر غیبت ستمدیدن جوانی و صفت آن

چه خوش گفت خر مهره در گلی | جو برد داشتش بر طمع جایی

مرا کس نخواهد حزید بهر هیچ | بدیوانگی در حریم مسیح

نه منعم بمال از کسی بهتر است | خرد رجل اطلس بهتر است

بدین شیرین مردم سخن کوی چست | بباید سخن گفته از دل نخست

دل آزرده را سخت باید سخن | نه خصمت بعیاد پستی مکن

چو دشمت رسید مغز همبر آر | که فرصت فروشوید از دل غبار

چنان باید قاضی بدستش اسیر | که مسکین بازیوم عیسی پیر

بدندان گزیدن ز تعجیل دین | بماندش در دیده چون فرقدین

حکایت

یکی پادشه زاده گنجه بود | که دور از تو ناپاک هیچه بود

بمسجد در آمد بسر ایمان و | می آمد ز سر و بپیکی بدست

بمقصود در پارسایی مقیم — زبانی نلافید و قلبی سلیم

شنیدم که گفت او مجتمع — که عالم نباشد کم از پنج شیخ

چو بینی غرت آن مشوش کردن چرون — شنیدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود با دشت را خادم — که یارد زدن از امر معروف دم

شکم گند پیر بر بوی کل — فرو ماند او از خمک از بهل

گرت نهی منکر برآید زدست — نشاید چو پی دست و پا بایدشت

وگر دست قدرت مدارای گوی — که پاکیزه گردد بماند ز خوی

چو دست و زبانت نباشد مجال — بهمت نمایند مردی بر حال

یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست پیش زمین

که باری چنین زندگانی پاک — مست — دعا کن که مانی زبانیم و دست

دمی سوزناک از دل باخبر — قوی تر که شصت ساله نیاز و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست — چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوشا دست و قدرت خوشا روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفت ای قدر و ه را پستی
برین مزبله را نیکو می خوانی

چنین گفت پیند پیر هوش
جو پیر سخن در زبانی خموش

چو بد عهد را نیک خوانی ز هر
جو بد خواه پرسی بر پیر خلق بهر

گه سر که بازاید از خوی زشت
به عیشی رسد جاودان در بهشت

بعید آن روز را پست عید حرام
بترک آید آنش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت
کسی را سخن میان ملک باز گفت

ز وجد آب چشمش آمد ز میغ
بازید بر چهره سیل دریغ

بمیزان شوق اندر و خویش پیوست
چیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بزیک محضر پرستار کس
در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا پیر نهم
سر از جهل ناراستی بر نهم

نصیحت کرآمد بایوان شاه
نظر کرد بر صفحه بارگاه

سنگر دید و غلاب و شمع و سراب
وه از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی مست پست
یکی شعر گویان صراحی بدست

زسویی برآورده مطرب خروش
ز دیگر سو آواز پیلی و نوش

حریفان بخواب از می لعل مست
پیر ساقی از خواب دیرینه جست

بنوداز مذیمان کردن فراز
بجز نرگس آنجا کسی دین باز

دف و چنگ با یکدگر ساز کرد
برآورده زیر از میان ناله زرد

بفرمود و در شصت شبگیر خورد
مبدل شد آن عیش ساقی ببرد

شبگیر شد چنگ بربست رود
بدرکرد کوینده را پرسرود

بکی خانه را پیشکش پران زند
کدو را نشاندند و کردن زدند

خم آبستن خسرو ماهیه بود
وزان فشرده دو تر بنید اندر رود

شکم تا بناف اندر آمد بمشک
قدح را بدو چشم خونین ترشک

بفرمود تا پیشکش صبحدم
بکندند و کردند نوبار جای

که گلگونه خسرو یاقوت فام
بشستن همی شد زرویش بجام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب
که خورد ندانفر و زین چندان شراب

دگر بره بربط کرشمه بکف
مغانی خوردی از دست مردم دوف

وگر فاستی جنگ بر دی بدوش
بنالیدی او را جو طفل بگوش

جوانی پسر از کبر و پندار مست
جو پیران نکنج عبادت نشست

پدر بار ما کشته بودش بهول
که شاید پسر را بباشد ملال

جفای پدر بر دو فرزندان و بند
چنان بود و فرمانش نیامد پسند

گر ش سخت گفتی سخن کوی سهل
پدر گون کن ار پسر جوانی و جهل

خیال غرورش بران داشتی
که درویش را زندهٔ پنداشتی

بزرمی ز دشمن توان کند پوست
جو با دوست سختی کنی دشمن اوست

پسر نفکند شیر غران بخنک
نمیرد بشمشیر از تیغ بران نهنگ

جو پندان کسی سخت رویی کرد
که تا نک نیابی بر پیرخورد

بگفتن درشتی مکن با پسر
جو مهنی که سختی کند پند گیر

با خلاق با خرد که مهنی بسای
اگر زیرکی پند گیر و گر فروای

بشیرین زبانی توان کند دوست
که پیوسته تلخی بر د سند جوی

تو شیرین زبانی بر غندی مکر
ز تشویر روی را کوشه تلخ تر

پشیمان شد جوانی طیبت و نعم — چو آنان شد پسند شد چندی بهم

چو بلبل سر برآید چون گل تازه روی — ز شوخی در فکند غلغل بکوی

جهاندیده بپرسیدش زمانه کنار — ز جور فلک روی لیلش نخار

جوانمرد قناعت پیشه چون دانا سخن بشنید — نه چون مالب از خنده دو لب بگشاد

جوانی فرزانه کاین پیر مرد — چو در گنج حیرت نشینی مرد

یکی پیر برآزار کرمان غم — بارام دل با جوانان بجم

براورد پیر سپهر دوران نهفت — جوابش نکرد آنچه پاکیزه گفت

چو باد صبا دود گلستان وزد — جمیدن نخست چو گل بشکفد

جمن تا جوانست سرسبز و خوش — شکفته شود چون برزی رسد

بهاری که یاد آورد دیماه خشک — بزیر آورد روزگارش بکشک

نزیبد مرا با جوانان جمید — که بر عارضم صبح پیری دمید

شکار است نوبت بزیر کمان — که ما از تتعم کشیدیم دست

بقید اندرم جره بازی که بود | دمادم سر رشته خواهد بود
جو بر سر نشست از بزرگی غبار | دگر چشم عیش و جوانی مدار
مرا برف باید بر پرناغ رز | نشاید جو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال | چه منحوا پسی از باز پر کند بال
مرا غله شنگ آمد اندر درو | شمار اکنون مسید مدسپز بو
گلستان بار اطراوت گذشت | گه گل دسته کرد و جو پر مرد و گشت
مرا کتیب جان مد بر عصات | دگر کتیب بزرندگانی حطات
مسلم جوانی است برنای چست | نه پیران بر بدبهت حالت بدست
گل سرخ رویم شد از آب زر | فرو رفت جوبن از و شد قفا
سوی بخت از کودک ناتمام | چنان زشت باید که پیران خام
مرا باید اکنون جو طفلان گریست | ز شرم گناهان جو طفلانه زیست

حکایت

شکوفت لقمان که نارپستن | به از پیاله صبر عصارپستن

هم از بامداد این در کله پست | بر از نیو و و پر مایه وان زر دست
چو آن تار پیمانه نیستی زنور | بر و پیر پیکن سپیدی ز تور

حکایت

کهن پیله پی آمد بر طبیب | زنالید نش تا بمردن قریب
که دستم بر گ بر نه ای نیک رای | که پایم همی بر نیاید بجای
بدان تا بدانم قامت خفته ام | که بوی کل و رفته ام
بدو گفت دست از جهان کسل | که پایت برآید قیامت ز کل
بشاط جوانی نه زیبا بود | که آب روان باز نایدبجوی
گر در جوانی روی بیت و پای | با یام پیری بخش باش و رای
چو دوران عمر از جهل در گذشت | مزن دست و کایت از سر گذشت
بساط از من آنگه زمیدن گرفت | که شادم سپیده و میدان گرفت
نپیری کجا تازه کرد و دلم | که پیرزه بخواند بر دن از کلم
بباید بپیچید کردن از پند | که دور سپهر از نی ماند پر

تفرج کنان در هوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس

کیانی که دیگر بعیش اندرند
نیایند بر خاک ما بگذرند

در ینجا که فصل جوانی گذشت
بلهو و لعب زندگانی گذشت

در ینجا چنان روح پرور زمان
که بگذشت از ما چو برق یمان

ز بیهودگی آن بهوشم و این خورم
بپرداختم تا غمش دین خورم

در ینجا که مشغول باطل شدیم
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

سخن اندر عنفوان جوانی و وصف آن

چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردیم و شد روزگار

جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دل و هیبت و نیروی تن
چو میدان فراخست کوی زمن

من این روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که در باختم

فشار و زکاری ز من دور بود
که هر روز از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خرز زیر بار
تو میرو که بر باد پای سوار

شکسته بمدح کریمه بندگیست — نیاورد خواهد بهایی درست

کنون کو فتاد ست غفلت زدست — بپرهیز تیغی ندارد دگر بار دست

بگفتم بچوبن فرو اندازتن — جو افتاد دهیست و پانی بزن

بغفلت بدادی زهیست آبرو — چه چاره کنون چون تیم نماند گرو

جوازجاگان دزدیدن گرو — بزودی هم افتان و خیزان برو

گران پا و پایان برفشید تیز — تو پی و پست و پای ارشستن نخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان ربود — فرو پست پای و دویدن گرفت

سبر تا بانی آمد بجنول و تیز — زنام شبر بر سیدم زدیه نیز

مگر دل نهادی بدین رس — که بزمی نخیزی بانگ جرس

مرا بمحو تو خواب خوش در سرست — ولیکن بیابان بیش اندرست

تو گر خواب خوش بایگ جرس — نخیزی دگر کی رهی در سپل

فرو کوفت طبل شتر بانان — بمنزل رسید اولین کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دو بار ان نشاید درخت

برو خفتگان تا برآرد دمار — نه پیند دره رفتگان را اثر

پسین تر دره رو که بر خاست زود — پس از دولت بیدار بودن چسود

جو شبت برآمد بروی شباب — شبت روز رشد دیده بر کن ز خواب

من آن روز بر کندم از عمر امید — + فتادیم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز — نخواهد گذشت این دمی چند نیز

کنون وقت تخم است اگر بذری — گرامید داری از و برخوری

بشر قیامت مرو تنگ دست — که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر کور — کن کنون که چشمت نخورد بگور

بمایه توان ای پسر سود کرد — چه سود اندر آنجا که سرمایه خورد

کنون کوش کاب از مژه دور شست — نه آنگه که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشم است اشکی ببار — زبان در دهانست عذری بیار

بپیوند با شد روان بدن — نه نیرو بباشد زبان را دهن

زدانندگان بشنو امروز قول | که فردات منکر بخواهد بهول
غنیمت شمار این دم ای نیکفال | که پای مرغ همت ندارد بقفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف | وصیت عزیز است و الوقت سیف

حکایت

فضا بنده را درک جان برید | وگرنه من کشته کریمان ندید
چنین گفت پیشنده تیزهوش | چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست ستمگر ده برخویشتن | گرش دست بودی ندیدی کفن
گر چندین نیآرد دمم هیچ هیچ | که روزی دوش از تو گردم بسیج
فراموشش کردی مگر مرگ خویش | که درد منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو میزد مهم بر گلیم | نه بر روی کبر خود بسوزد شکم
ز رنجوران چو طفلی که بر خاک رفت | چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی پر خدا پاک باش | که نیکست ناپاک رفتن ز خاک
کنون بایدان مرغ را پای بست | نه آنگه که پیرانه کردد درشت

اگر پهلوانی و گیرتیغ زن
نخواهی بدر بر دون لاکفن

خروجش اگر بگسلد یک بند
جو هر دو یک ماند شوند ای پسند

ز آبز چندین نبود دست زور
که پایت نیفتد بدست دراز یک کور

منه دل بین سال خورد و مکان
که گیتی نماند بر و کرد گان

جوانی رفت و فردا نیز بدست
حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی ناز نین
بگفن کرد جون کرمش از بشین

بخیمه در آمد پس از چند روز
که بر وی بگرید بزاری و سوز

جو بوشید و دیدش حریر کفن
بگفت چنین کفت باید شدن

من از گرم بر کنده بودم زور
بگفتا ندارد و باز گرمان کور

حکایت

دو پیغام جگر گرد روزی بیاب
که میگفت کوینده با ربا ب

در نیغا که پی ما پسی روزگار
بروید گل و شکفد و بهار

بلعی

بهی پرور و یکی دوار دیگی بهشت | برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا پیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زیر بدست
چو شوخ شهندی چنان خیره کرد | که پیوند دل روشش تیره کرد
همه شب دراندیشه کین کنج و مال | درو تا زیم زه نیاید زوال
وگر قامت عجز از بهر حوست | نیاید برین دو تا کرد راست
چرا هی کنم بایی پشتش زخام | فرختان سقفش همه عود و فام
یکی حجره خاص از بی دوستان | در حجره اندر ز بهر اپسران
بفرمود تا رقعه بر رقعه دوخت | سقف دیگران چشم مغزم بسوخت
دگر زیردستان خورندم خورش | براحت همه روح را پرورش
پشیمی بگشت این عمل پیشم | رو م بعد ازین عبقرین گیرم
چنانش خفت کرد کالبو دگ | بمغزش فرو برده خر جنگ خنک
ز اعضا مناجات و زارش نماند | خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا بر بساط آسایش انگشت پرستت — که جایی نبود دشمن نیز در پشت

تو غافل و اندیشه سود و مال — که سرمایه عمر شد پایمال

بباید پیشه کردن تا فرو نرفت سر — که ای پیش تو نیز خفتن پند دیگر

چه بندی این خشت از زین دولت — که یکروز از خشتی گردد سرت

بدار ای فرومایه از خست دست — که چیحون نشاید بدین در نشست

بخار هوا چشم عقلش ببست — بسموم هوس کشت عمرش بپست

بکن سر به غفلت از چشم پاک — که فردا بپوشم در چشم خاک

دریغا که بگذشت عمر عزیز — نخواهد گذشت این دم چیز

حکایت

زدم تیشه یکروز بر تل خاک — بگوش آمدم ناله دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر — که چشم دنیا کوش و رویست و سر

حکایت

میان دوتن دشمنی بود و جنگ — بپرازکبر بگذرد گرجوان یا پلنگ

زدیدار هم تا بجدی زمان | که بر هر دو شنگ آمدی ایمان
یکی را اجل بر سر آورد چیش | سپهر آمد بر فور ذکاران عیش
بدانديش و پیمان و بد دین شناخت | بگوش پس از بندی بر گذشت
بشتاب کوشش فرا مد و دید | که دو تن بر آیش فرا مد و دید
خرامان بپالینش آمد فراز | همی گفت با خود لب از خند باز
خوشا وقت مجموع انکس که اوست | پس از مرگ دشمن فراغوش دوست
پس از مرگ انکس نیابد گزند | که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت بمازوی زور | یکی تخته بر کندش از روی گور
بپیراهن دیده پیش اندر مغاک | دو چشم جهان بینش کنند خاک
چنان تنگش آکنده خاک شخوان | که ارغاج بر تو تیا سپردان
ز دور فلک بد رو شش حلال | ز جور زمان و قدش چون هلال
کف دست پیر نجه زور مند | جدا کرد ایام بندش ز بند
چنانش بر و رحمت آمد دل | که بر سر نشست و خاکش ز دید بگل

پشیمان شد از کرده کار زشت
بفرمود تا بر سپیک گور زشت

مکن شادمانی بمرگ کسی
که درمت نماند بس از وی بسی

بشنید این سخن عارف هوشیار
بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری بدو
که بگریست دشمن بزاری برو

تو چون شود نیز روزی چنان
که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل او نیست رحم آدمی
چو میند که دشمن بخشایدم

بجایی رسد کار بیمار دیر زود
که گویی درو دیده هرگز نبود

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر
پی کاروانی گرفتم بحجر

برامد یکی پیلکین بادکرد
که بر چشم مردم جهان تیره کرد

پراگندی ای مار زنهار جبن
چه داری دل آشفته مهر من

براو یکی دختر خانه بود
بمغز غبار اندر می زد دود

نه چندان بر بن دیده ریزند خاک
که از تا بمجره توان کرد پاک

برین جلک چند ان صبا بگذرد | که سر فرو از با بجا پی برد
ترا نفس ماند بسر کشی پیوند | دوان می بر تا بسر پی رسد
اجل ناگهت بگیرد بچنگال مرگ | نخواهد ترا شوان گرفت سگ

حکایت

خبر داری از پیشه روباه پیر | که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت کمتر شتاب | دگر ره نگردد بدستت بصید
نگه دار وصیت که عالم دمیست | دمی پیش دانا به از عالمی

حکایت

شنیدم که عالم دمی پیش ازین | دران دم که میرفت عالم بباد
بمیراث بودش ز گران مایه | بپیمانند و مهلت و مسند دمی
بر آشفت بر پیر و دیوانه گفت | نماند بجز نام نیکو درشت
چرا دل بدین کار روان نهیم | که بار ان بر فتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بو و رنگ | نشینند یا گیرد و پوشند ان

دل اندر دلارام دنیا مبند — که نشنید کس دل برنکند

چو در خاک دان لحد خفت مرد — قیامت بغیبت ندارد نبرد

پس ای خاکسار کنه عمر چند — درون رفت خواهی بسی بشری غر

بران از دو پیر چشمه دیده جوی — ور الا یشی دانی امر خود بشوی

حکایت

زعهد پدر یاد دارم همی — بکاران رحمت بر و سرو بی

که خوردیم لوح و دفتر زهم — زهم یکی خاتم از خیزرم

پدر گر دنا کرد یکی مشت پی — بجز نامهی از و پیشم نگشت پی

چو نشناسید انگشتری طفل خرد — بشیرینی از وی تواند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی — که در عیش تیره برانداختی

قیامت که بنگان با علار سید — ز قعر ثری بر ثریا رسید

ز خود بماند پسر از سنگ پیش — ز کرات برآید علمهای خویش

دراز و ند کر فعل پسند قول — اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجایی که دیوست خورند دانیا
تو عذر مکن راچه داری بپیا

زنانی که طاعت برغبت برند
ز مردان نا پارسا بهتر ند

ترا شرم ناید ز مردی خویش
که زن را بود کرد و قول از تو پیش

زنا نرا بعذر معین که بیست
که طاعت بدارند که کابدست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن
روای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود پسند ای عجب در میان
به من تا چه کشتست پیشینیان

حوا را بهشتی بگذری غم نبود
چه مردی بود کز زنی کم بود

بنازو طرب بنفس پرورد کبر
با یام دشمن قوی گردد و چیر

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید
چو پرورده شد خواجه را بردرید

چو بر پهلوی جار بستر بخفت
زبان اوری بر سرش زد بگفت

تو دشمن چنین باز ننین پروری
مذانی که ناچار خشمش خوری

نه ابلیس در حق طاعت نرو
گر انیان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیهاکه در پیش ماست — که ترسیم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون شنید آمدش خنده ها — خدایش بمنداخت از چشمها
کجا سر برآریم ازین ننگ و عار — که با او بصلحیم و با حق بجنگ
خطر دوستیست چون می کند دشمنی تو — چو دشمن ز دردی بود دوستی تو
گزاد دوستیت باید گزو برخورد — نباید که فرمان دشمن برد
ز دوستداری ار دوستیت پاکی — که دشمن کزیند همچنانکی
ندانی که بر ما بود دوستیها — چو بیند که دشمن بود در سرای
سیم سینه تا چه خواهی نهفت — که خوابی دل از مهر یوسف بخفت
تو از دوستیت اگر غافلی برگرد — که دشمن نیاید دنگه در تو کرد

یکی برد بر باد دشمنی چنین — که دشمن سیر دش کند خویش بین
گر ثار دوستیت آن کینه دوز — همی گفت با خود هزاری بسوز
اگر دوستیت با خود نیازردی — یکی از دشمنت دشمن جان بردی

بهل تا جود دشمن بدزبد پیوست — رفیقی نه ازرد خرخوش دوست

مپیچ از فرمودن دیوزت — که دیست ملک بر تو خواهد شست

تو باد دیست یکدل شو و یکسخن — که خود نیخ دشمن برآید زبن

رواداری از جهل و ناپاکیست — که پاکان نویسند ناپاکیست

چو رقی بدست آرد صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و غداری بلوی

که یک لحظه صورت نبندد امان — چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دیست قدرت نداری کار — چو چوپان بگذار دیست زاری بزار

گر رفت از اندازه پیرون مپی — چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فراموش چون مینی در صلح باز — که ناگه در توبه کرد و فراز

مرو زیرپا بچه ای پسر — که حمال عنبر بود در سفر

نه نیک مردان بایدت ساخت — که سر کو طلب کرد و سعادت باخت

ولیکن تو دنبال دو چیزی — ندانم که در صالحان کی رسی

یکی راهبر شفاعت کرست — که بر جاده شرع پیغمبرست

گل آلوده راه مسجد گرفت
رنجت نکنون طالع آمد گفت

یکی منع کردش که بهتت بداک
مرو دامن آلوده بر جای پاک

مرا روی در دل امید این
که پاکست و خرم بهشت برین

زان جای پاکان امیدوار
گل آلود معصیت را چه کار

بهشت آن خورد کانگ طاعت برد
که از بهر بایدش ضاعت برد

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو برره نه زین قیل و قالی بسی

چو کاوی که عصار چشمش ببست
روان تا شب و شب همی گام جست

بپرهیز دامن ز گرد ولت بشوی
که ناگه ز بالا به بندد چوی

اگر مرغ دولت ز قیدت بجست
هنوزش سر رشته داری بدست

وگر پیر شد گرم رو پای سست
که دیر آمدن عزم ندارد درست

شنوزت جل دست خوانش نهست
برآور بدرگاه داور دست

مخسپای کنه کرده خفته هنوز
بعذر کنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کار بر دی
بریزند باری بین خاک رویت

زرأفت نماند بچشم اندرش آب
کسی را که نیست آبروی از پیش

بقهرار برانند خیزد ز درم
روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

یکی را دو درم زعهد صغر
که عیدی بدر آمدم با پدر

بازیچه مشغول مردم شدم
بآشوب خلق از پدر کم شدم

برآوردم از بیقراری خروش
پدر نا گهم دید و مالید گوش

بدانای شوخ چشم آخرت چند بار
نگفتم که دستم ز دامن بدار

بشهانه ماند مشتاق طفل خرد
بشکل توان را نه نادیده برد

تو هم طفل راهی بمن می نگیر
برو دامن راه دانا مگیر

مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی نهیبت فرومی دست

بنفشه که پاکان در آویزد آب
که عارف ندارد ز درویش ننگ

مرد این قوت از طفلان کمند
مشایخ چو دیوار پیشی کنند

پامتور رفتار ازان طفل خورد — که جون استعانت بدیو آورد

ز رنجبر نا پارسایان نخست — که در خلعت پارسایان نشست

برو خوش سخن باش سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت

اگر حاجتی داری این جمله گیر — به سلطان ازین ارمغان در پذیر

حکایت

سپه را غله مرد داده توده کرد — ز نیکاردی خاطر آسوده کرد

بشی مست شد آتشی بر فروخت — کنون بخت نالید و خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست — که یکجو خرمن نباید بدست

الهی که باشی چنین تیره روز — بدیو اوفتی خرمن خود بسوز

چو پیر سته دیدند درویش را — کی گفت پرورده خویش را

ز از دست شد عمر تا در بری — تو دانی که در خرمن آتش زدی

نصیحت بود دلش از دوختن — پس از خرمن خویشتن سوختن

یکی جان من تخم دین بر فشاند — من خرمن نیکنامی بباد

که شبها در دین صید دام توست | مرا بود دولت بنام توست
گر بینی چون بدست آورد باز | فرو برده چون موش دندان از

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله | بشبها بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت | بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بپیش مردم کاروان | بسیدم که میگفت با پاسبان
ز آنگه که چون او را بردم بدوست | که هرگز نبیش آدم کعبه اوست
ز آن اهل دل را پی هر گزند | که باشد که روزی بمردی رسند
بزندان برای پی بار ما | خورند از برای پی کار ما

حکایت

ز تاج ملک زاده بر ملاخ | بشبی لعل افتاد در پشکلاخ
بگردش در شب تیره و تنگ | چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دارایی پسر | که لعل از نهانش نباشد بدر

بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب بنزد من افطار کن
بجای قدح در پیش کرپاس دید | بخانه در آورد و دوشش دواند
برآسود و درویش بر روش نهاد | بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نیمه بگذشت و طرف چمن | بگلبن بر آمد چو دیبای چین
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش | که آن بی بصر دیده بر کرد و دوش
شنید این سخن خواجه پسنکدل | که بنگشت درویش از و بنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون سهل شد تو این کار سخت
که برگرد بت این سمع کسی فروز | بگفت ای پسر کار ناشسته دوز
بگوته نظر جوی و پیست رای | که مشغول کشتی بجد از سمای
بروی من این در بسی کس گشاد | که گردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی | بمردی که مشک اید از و بوی سنی
بپایانی که بوشید و چشم و دلند | همانا کزین تو بیا خاستند
بجوی برگشته دولت ملامت شنید | پسر انگشت حسرت بدندان گزید

تو بنیوش و ما خلایق از تو نگذریم — که تو پرده بپوشی و ما پرده دریم

تو بنده پرور و ما بنده خطا پوش — تو بنده در پرده پوش و ما پرده پوش

تو دانی از بندگان سر نمی‌کشند — خداوندگاران قلم در نمی‌کشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گناهی بمقدار وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرستی ترا زو مخواه

کرم دستگیری بجایی رسم — وگر بفکنی بر نگیرد کسم

گر روز آوردجون تو یاری دهی — که گیرد جو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدامین بهشتم طریق

عجب گر تو در آشتی از دست راست — که از دست من جز بدی برنخاست

دلم میدهد وقت وقت امید — که حق شرم دارد از روی سفید

عجب دارم از شرم و آزرم من — که شرمم نمی‌آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دیده بود — چو کارش قوی گشت بخشش فزود

که عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را

بگرداند بدشان مقید نگردد | مضاعت فرجامش رد نگردد

ز لطفت همین چشم داریم نیز | برین بی بضاعت بخشایش انگیز

ز روی سیه نامه تر دیده ایست | که هیچش فعال پسندیده نیست

خزاین کاعتمادی بیارست | امیدم بافزر کاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا بعفوم مکن ناامید

НКП РСФСР
Института Востоковед.
09
107666
Научная библиотека
N 73
Испол



